

# شهر آهو خانہ

علی محمد افغانی



## معرفی

مؤسسه انتشارات امیر کبیر خوشوقت است که چاپ پنجم کتاب شوهر آهو خانم را که زیر نظر مصطفی بطبع رسیده است با مزایای بیشتری بخوانندگان تقدیم میدارد. این کتاب چنانکه همه میدانند پس از مدت کوتاهی که از انتشار آن گذشت توانست در ادبیات کشور ما، در میان مردم و محافل ادب - دوست جای بزرگی برای خود باز کند بطوریکه در اندک مدتی نسخه‌های آن نایاب شد و قبل از آنکه یکسال از انتشار آن بگذرد به چاپ دوم رسید و بعد از آن همساله تجدید چاپ شد.

گوا اینکه هنوز زود است انتظار داشته باشیم نقد کاملی از کتاب حاضر شده باشد لیکن برای معرفی و اطلاع، مختصری از آنچه را منتقدان صاحب نظر در باره این اثر گفته‌اند از نظر خوانندگان میگردانیم:

آقای نجف دریابندری در مجله سخن دوره دوازدهم شماره آذرماه ۱۳۴۰ چنین مینویسد:

نویسنده در این داستان از زندگی مردم عادی اجتماع مایراژدی عیسی پدید آورده و صحنه‌هایی پرداخته است که انسان را بیاد صحنه‌های آثار بالزاک و تولستوی می‌اندازد - و این نخستین بار است که يك کتاب فارسی بدمن جرئت چنین قیاسی را میدهد.

علی محمد افغانی در شوهر آهو خانم، نشان میدهد که نویسنده ایست نیز بین که حرکات زن و مرد و کودک و حتی سگ و گربه را بچوبی می‌بیند. از اختلافات آسیاپان و نانوا تا دعوی دو قور و کنگ کاری زن و شوهر، همه را میتواند چنان توصیف کند که خواننده صحنه را پیش چشم خود مجسم ببیند. از اسرار زنان و عوالم کودکان خبر دارد. در هر گوشه از زندگی میتواند زیبایی را ببیند

و آنرا با قدرت تمام ستایش کند . آدمهای او آدمهایی واقعی هستند که در هر کجای داستان پیدا شوند و گوشه‌ای از شخصیت آنها باز نموده شود ، این گوشه با گوشه‌های دیگر که در جاهای دیگر دیده‌ایم چنان جفت میشود که از مجموع آنها آدم کامل و صحیح پدید می‌آید . بعلاوه او آدمها را به دو دسته خوب و بد ، چنانکه شیوه نویسندگان ژمانتیک است ، تقسیم نمیکند ؛ حتی کسی که مرتکب کاری شبیه به جنایت میشود همچنان انسان باقی میماند و نویسنده محبت خود را از او دریغ نمیدارد .

آقای دکتر سروس پرهام در مجله راهنمای کتاب شماره دهم سال چهارم دیماه ۱۳۴۰ :  
بی‌هیچ گمان ، بزرگترین ژمان زبان فارسی بوجود آمده و (باقید احتیاط) توانا ترین داستان نویس ایرانی ، درست همان لحظه‌ای که انتظارش نمیرفت ، پا به میدان نهاده است . ژمان شوهر آهو خانم ، علی محمد افغانی ، که نخستین اثر این نویسنده تازه رسیده است ، خلاء دیرین رمان فارسی را پر میکند - خلاء صیقی که با وجود چشمهایش ، بزرگه علوی تا کنون پر نشده بود . اگر م.ا. به آذین ژمان و خانواده امین زادگان ، رابه پایان میرساند و یاتقی مدرس سرانجام بر وسواس خود جیره میدهد و رمان «شهر کلاغان» را منتشر میکند این افتخار نصیب آنان میگشت . اما علی محمد افغانی با اولین ضربه خود کوهی در دل این دره ژرف فرو ریخته و این شکاف کهن را یکباره پر کرده است .

شوهر آهو خانم ، آئینه تمام نمای اجتماع ما و بحقیقت دایرة المعارف عظیمی است از زندگی دورانی که بعتاب سپری میشود . هنر اصلی نویسنده در نحوه نگارش داستان و حتی در تمبیرات پیکر و بیضمار و توصیفهای گویای او نیست ؛ هنر بزرگه وی اینست که با آفریدن دهها انسان حقیقی و به جنبش در آوردن صدها حادثه واقعی ، از یک دوران خاص اجتماعی پرده بر گرفته و سیر واقعی آنرا با همه زبر و بیهها و سایه روشنهایش ، پدیدار کرده است . ماجراهای این کتاب سرگذشت یک یا چند تن و حوادث آن وقایع روزانه یک یا چند شهر نیست ، بلکه تمامی روزگار ما و ماجرای زمانه همچون شطرنجی در آن جاریست و اهمیت این رمان در همین است ؛ در اینکه همچون آئینه چهار بندی عظیمی خصوصیات برجسته روزگار ما را منعکس ساخته است .

دردها و رنجهایی که زندگی آدمهای این سرگذشت را گرانبار کرده است غمها و افسرده گیهای انفرادی و خصوصی نیست ، مصائب و اندوه چندین نسل از نژاد آدمی و سختیها و دلهرهها و ناامیدیهای یک دوران است . . . آدمهای بی شمار این رمان شگرف هیچیک ساخته و پرداخته ذهن نویسنده نیستند ، همگی وجود خارجی دارند و با همه گوشت و خون و پی خود زنده اند . این جانهای پر آشوب چنان با ما آشنا و مانوس اند که چه بسا آنان را سرسری میگیریم ، چون هیچ چیز غیر عادی و خصوصیات خارجی الماده در آن نیست . آهو خانم را

می‌توان در هر خانه این مرزوبوم دید؛ شوهرش سید میران در هر کوچه و بازاری  
 با ما روبرو میشود و همسایه‌هایشان همسایه دیوار بدیوار ما هستند. عظمت کار  
 علی محمد افغانی در همین است که یک سفونی جاویدان، یک ندای پر شور بشری  
 و یک فریاد عالمگیر را از گلوئی افراد عادی طنین انداز کرده است. از همه مهمتر  
 اینکه شوهر آهو خانم، آکنده است از نمونه‌های واقعی زن ایرانی. برای نخستین  
 بار در ادبیات فارسی بارگرانی را که قرن‌هاست بردوش زنان نهاده‌اند، همه  
 جور و ستم مرد به زن در طول نسل‌های گذشته، همه مظلومیت و خواری و سرشکستگی  
 این طبقه محروم درد کشیده نمایان گشته و نهفته‌ترین زاویه‌های این تنگه  
 بشری برملا شده است... قدرت بینش و احاطه او بر روحیات آدمی و رخنه‌های  
 که در جانها کرده است چنانست که گویی نوشته او از درون همان چیزهایی  
 می‌تراود که وی توصیف میکند. مثل اینکه زندگی ثانوی او در اندرون آدمیان  
 و در گنه حوادث است. همچون نسیمی آرام و سبک بر همه چیز و همه کس می‌گذرد  
 و رایحه‌های نهفته و ناشنیده را در خود می‌گنجد و در دور افتاده‌ترین زوایا  
 و اعماق هستی می‌پراکند. او را اشراقی بر خاطر‌هاست که از حد نویسندگان  
 تردست حرفه‌ای بدور است. حالتی آمیخته از کشف و الهام و تله‌پاتی، احساسی  
 که هم‌شاغرانه و هم‌صوفیانه است، حجابها را از برابر دیدگان وی برمی‌دارد و  
 آنگاه چیزی که به سیلاب بیشتر شبیه است تا بگردش منجمده و حساب شده  
 قلم، بر صفحات کاغذ جاری میشود. راست است که سبک نویسنده گویی کهنه او،  
 که خواننده را بیاد زمانهای بالزاک و استاندال و دیکنس و تاگری و تولستوی  
 می‌اندازد، نظم و سنگینی خاص و حتی خشکی‌های به‌شر و انشاء وی داده است، اما  
 این نظم و سلابت نه چندانست که سیلاب اندیشه‌اش را در خود نگه دارد و فلیان  
 آنرا مانع شود. همچنین سوه تعبیر نشود و گمان نرود که نویسنده در حال جذب  
 و تخلیه افکار خود را بر روی کاغذ آورده است. ولی بی‌شک همه تسلط و احاطه  
 خود را مدیون مشاهدات عینی خویش است. نیروی او زائیده مشاهده و تجربه  
 و تأمل است. اما دانش عینی و واقع بینانه‌اش، که به مهارت و فراست فرا آمده  
 چنان قوام گرفته و جا افتاده و چنان پخته شده و تلطیف گشته که گویی یکسره  
 تبخیر و تقطیر شده است. و همه این سیلان و روانی، این انبوهی و فراوانی،  
 از این جاست و نیز همینست که نویسنده پیامهای خود را با حوصله و آرامش کم  
 مانندی در لافه حوادث می‌پیچد و هیچگاه نظریات خاص و یا انتقادات خود را  
 صریحاً و مستقیماً بیان نمیکند.

آثار دکتر محمد علی اسلامی ندوشن در مجله یفا شماره پانزدهم سال چهارم بهمن‌ماه ۱۳۴۰:

پس از خواندن کتاب «شوهر آهو خانم» من چون کسی هستم که خواب  
 شگفت‌آور خوشی دیده‌است و نمی‌تواند از تعریف آن برای دیگران چشم‌پوشد.  
 این اثر درست زمانی فرا رسیده که هیچکس انتظارش را نداشته؛ در این دوران

جنگه و ننگه و در به بوحه خود نمائی این همه ذوقهای علیل و قلمهای «بشجل» و آلوده جا دارد که ذهن انسان در برابر چنین کتابی از تعجب باز ماند. نام علی محمد افغانی که رُمان شوهر آهو خانم را در ۸۶۳ صفحه نوشته و بخرج خود نشر داده تا سه ماه پیش به عنوان نویسنده بگوش هیچکس نخورده بود و اکنون اگر بخواهیم بزرگترین داستان پرداز زبان فارسی را نام ببریم بی گفتگو جزوی کس دیگری نمی تواند بود.

زبان فارسی چون گاو گوساله گمشده ای بود که چند گاهی از شیر دادن باز ایستاده بود و اینک باز چنانکه گویی بیچاهش را دمی در برابرش قرار داده اند، پادیه ای لبریز از شیر سفید کف کرده و گوارا عرضه کرده است... از همان صفحه اول کتاب، لحن تازه کلام و سرشاری و طراوت آن عمارا می رباید. فکرها و صحنه های رنگارنگ پشت سر هم می آید بی آنکه بیم آن باشد که ذخیره آنها پایان رسد. بنظر می آید که نویسنده سالها پیش از آغاز کردن کتاب، توشه ای هنگفت برای سفری دراز اندوخته است و با اطمینان خاطر روبراء می نهد.

اگر صادق هدایت را استثنا کنیم، دیگر هیچکس را نخواهیم یافت که با آنهمه استادی و لطف مثالها و کنایه های فارسی را بکار برده باشد. شوهر آهو خانم، خزانه ای است از تمثیلها و لطیفه ها و اشاره های مذهبی و اساطیری و تاریخی. آنچه مایه تحسین و اعجاب است، نه احاطه او بر این نکات بلکه طرز گنجاندن و بکار بردن آنهاست.

نیروی بینش نویسنده هراس آور است؛ نگاهش چون نگاه عقاب، نفوذ میکند، تا نهانگاههای جسم و روح فرو میرود و طعمه خود را برمی گیرد. ذهن او بیدرنگه آنچه را به چشم دیده است، با اجزاء پراکنده یادها و تخیلها و ادراکها پیوند میدهد، سپس نوبت به کلمات میرسد تا محمول ذهن را در قالب خود جای دهد.

خلاصه آنکه «شوهر آهو خانم» بدون گفتگو در زبان فارسی شاهکاری است. انتشار آن نه تنها از نظر ادبی، نوید بخشی و شورانگیز و دلگرم کننده است، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی نیز در حد خود دلیلی است بر آنکه از ایرانی نباید امید بر گرفت. پرغم تلخکامیها و فروماندگیها، برغم سمومی که در هوا پراکنده است، هنوز ایران می تواند، درست در لحظه ای که انتظار نمی رود، شگفتی هایی از آستین بیرون آورد.

کتاب بر خریدن سال (نقلاز روزنامه کیهان شماره ۵۶۰۵ چهارشنبه ۲۳ اسفندماه ۱۳۳۰)

کتابی که اینک بعنوان «داستان برگزیده سال ۱۳۴» انتخاب شده است یک رُمان بزرگ ایرانی است که چندماه قبل بدون هیچگونه سروصدا و اعلام قبلی توسط نویسنده کتاب انتشار یافت. علی محمد افغانی نویسنده شوهر آهو خانم قبل از انتشار این کتاب گمنام و ناشناخته بود و کتاب او نیز تا مدتی

پس از انتشار ناشناس ماند، تنها یکی دو ماه پس از انتشار کتاب بود که منتقدان و کتاب‌شناسان متوجه شدند شاهکاری در ادبیات فارسی بوجود آمده است. «شهر آهوخانم» نخستین ژمان ایرانی است که در نزدیک به ۹۰۰ صفحه منتشر شده است و خواننده با خواندن چند صفحه از کتاب احساس میکند که دریچه دنیای تازه‌ای برایش گشوده میشود. قهرمانان این کتاب همسایه‌های آشنا و مردم کوچک و بزرگند که خواننده بناچار خود را با آنها و شادیهایشان شریک می‌بیند... انجمن کتاب از میان داستانهای نویسندگان ایرانی که در طول سال ۱۳۴۰ منتشر شده بود، «شهر آهوخانم» را که بیش از سه ماه از انتشار آن نمیگذرد، بهترین ژمان ایرانی سال شناخت.

انفکس در خارجه - بزرگداشت دانشیار زبان و ادبیات فارسی.

بولتن هفتگی شماره ۴۰۱ چهارشنبه ۶ تیرماه ۱۳۴۱ سفارت کبرای

انگلیس تحت عنوان فوق خبر میدهد:

«پیتر ایوری» دانشیار زبان و ادبیات فارسی در کینگز کالج کیمبریج امروز بهنگام سخن گفتن در انجمن ایران در لندن اهمیت تحول تازه‌ای را که در ادبیات آفریننده فارسی پدیدار شده است خاطر نشان حاضران ساخت. ایوری که سیر ادبیات فارسی را از قرن نوزدهم تا زمان حال مورد بررسی قرار میداد گفت: با آنکه تاکنون مقدار عظیمی از ادبیات خارجی بزبان فارسی ترجمه شده است و میزان نشر کتاب نیز در ایران به پایه درخورد توجهی رسیده است با اینهمه تا انتشار زمان بزرگه «شهر آهوخانم» اثر علی محمد افغانی در سپتامبر ۱۹۶۱ ادبیات فارسی از نظر آثار آفریننده واصل سخت نادر بود. ولی اکنون با انتشار رمان علی محمد افغانی این دوره پایان رسیده است و تحول تازه‌ای در ادبیات خلاقه فارسی پدید آمده است. این کتاب در هر کشور دیگری نیز که منتشر میشد درخور توجه میبود ولیکن نشر آن در ایران نشانه دیگری است بر طراوت اندیشه، ادب، و ذهن آفریننده ایرانی - ایوری آنگاه گفت - این ژمان نه همان نشانی است بر آنکه از نبوغ ایرانی هنوز آثار گرانقدری می‌تراود بلکه دلیلی است بر آنکه ایرانیان میتوانند بزبان خود پاسخی با ادبیات جهان بدهند... در این جلسه از انجمن ایران که در مدرسه شرق شناسی و مطالعات افریقائی دانشگاه لندن برقرار شده بود شرق شناسان بزرگه انگلیسی، دانشجویان انگلیسی زبان فارسی، دانشجویان ایرانی در دانشگاه لندن، و اعضای انجمن ایران حضور داشتند.

هدیه از آب گذشته‌ای تقدیم به‌مادر  
بخاطر درد ها ، دلمها ، مصیبتها و  
بالآخره هجرانهایش .

مهرماه ۱۳۳۸ خورشیدی

علی محمد افغانی

www.KetabFarsi.com

پیرانه سرم عشق جوانی بر افغان  
وان راز که در دل بنهفتم بدر افغان  
از راه نظر مرغ دلم گفت هوا مهر  
ای دیده نگه کن که بدام که در افغان

حافظ

## فصل یکم

بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۱۳ بود. آفتاب گرم و دلچسبی که تمام پیش از ظهر بر شهر زیبای کرمانشاه نور افشاندن بود با سماجی هر چه افزوتر میکوشید تا آخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد. آسمان صاف و درخشان بود. کبوترهایی که در چوب بست شیروانی‌های خیابان لانه کرده بودند در میان مدی رنگی که از زیر پا و دور و بر آنها برمیخاست بالذت و مستی پرغروری بجنب و جوش آمده بودند؛ مثل اینکه غریزه بآنها خبر داده بود که روزهای برف و باران سپری شده و موسم شادی و سرمستی فرا رسیده است.

در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طی میکرد؛ درشکهای که لیک لیک کنان می‌گشت، گذرنده‌ای که دستها را در جیب پالتو کرده، سر را بزیر افکنده بود و پی کار و زندگی خود میرفت، فروشنده‌ای که در پس پیشخوان دکان مشتری را راه میانداخت، هیچیک در کار خود شتابی نداشتند. سنگرش پیاده رو اندکی خیس بود و ناودانهای دیواری پنهانی زمزمه میکردند.

ردیف دکانهای باز و بسته دوسمت خیابان، با درهائی که رنگهای سبز و آبی



پشت و روی آنها هنوز بخوبی خشک نشده بود، اگر نه برای گذرندۀ معمولی که گرفتار اندیشه‌های خویش بود، بلکه برای نوآموز خردسالی که فارغ از هر غم و نگرانی از خانه بسوی مدرسه میرفت، منظرۀ خوش و سرگرم کننده‌ای داشت. همه چیز خبر از يك جشن و احياناً تعطیلی اجباری میداد.

بوی رنگ فضا را پر کرده بود و کسانی که با دکانها و مغازه‌ها سروکار پیدا میکردند بدقت مواظب خود بودند که بدرها مالیده نشوند. رفنگران، با حوصله و وظیفه شناسی بی‌سر و صدائی که ذاتی آنها بود، صندوقهای آشغال حاشیۀ خیابانرا از محتوی خود خالی می کردند تا با کامیون ببرند و بیرون شهر بریزند. این صندوقهای یکی از ابتکارات مردم پسند شهرداری تازه وارد آنجا بود و رنگهای سبز و سفید و قرمز آنها در آن روشنائی خیره کننده بعد از ظهري زیبائی و شکوه شهر را دوچندان کرده بود.

پاسبانها، با لباسهای آبی سیر، پوتین و زنگار و چوب قانون و اکس زده، کلاههای دولبه را تا روی ابرو پائین کشیده بودند؛ لبخند رضایت آمیز و پولیس مآبانه بر گوشۀ لب روی پاشنه پامیچر خیدند؛ چشم می گرداندند و اینجا و آنجا را از زیر نظر باریك بین می گذرانیدند تا در شهر بزرگ و نسبتاً قابل توجه چیزی برخلاف دلخواه نبوده باشد.

در کمر کش خیابان، زیر کوچه کوتاهی که بمسجد حاجی شهبازخان سر بازمیکرد، دکانی نانوائی با دودزدگی سردر آجری آن که تاروی بام را زشت و سیاه کرده بود از میان سایر دکانهای آن محدود بیشتر خود را نشان میداد. زشتی و سیاهی آن برای خود در عین حال زیبائی و لطف مخصوص داشت. از درون دکان، که هنوز خلوت بود، صدای سیخ و پارو، سوختن هیزم در تنور، و گفتگوی بلند بلند کارگران با هم بگوش میرسید. سنگکهای تازه و خوش رنگ روئی که چپ و راست بد و پیکر دکان زده شده بود حکایت از وفور نعمت و فراوانی میکرد. ماه روزه بود و عطر دلپذیر نان آمیخته بابوی سیاهدانه، که تا فاصله زیادی پخش میشد اشتهای گذرندگان را به حرکت در میآورد.

پشت دستگاه ترازو، که جعبهٔ دخل هم در کنارش بود، مرد میانه بالا و سپاه چَرده‌ای دیده‌میشد که پالتو خاکستری رنگ از جنس برك خراسان بتن داشت. پیشانی‌ش بلند و هموار، ابروهایش پرپشت، و چشم‌هایش گیرنده و نافذ بود. در چهرهٔ اندکی لاغر و کشیده‌اش، با خطوط عمیق و کاملی که داشت، زیرکی نیرومندی خوانده میشد که قبل از آنکه خشك و کاسبکارانه باشد مردانه و مهربان بود. موهای سفید صورت و سرش تا آنجا که از زیر کلاه تازه باب شدهٔ شاپو نمایان بود بر سپاه می‌چربید. دَکمه‌های پالتوش با بیقیدی لوطی واری باز بود و از زیر آن کت و شلوار قهوه‌ای راه راه، جلیقه و حتی بند ساعت جیبی‌اش بچشم می‌خورد. این مرد، میران، یا بهتر بگوئیم، چنانکه از تابلوی دَکانش خوانده میشد، سید میران سرایی صاحب نانوائی حاضر بود.

در شهرستانها بهمان نسبت که جمعیت کم، سلسلهٔ وقایع کوتاه، و زندگی روزانه یکنواخت است همبستگی‌های مردم بایکدیگر بیشتر، دوستیها و دشمنی‌ها مشخص، و معرفت باحوال همگان بیزحمت می‌باشد؛ مرد تنومند و نسبتاً پیری که با درشکه از جلوی نانوائی توصیف شده می‌گذشت، همینکه میران سرایی را آنجا پشت دستگاه ترازو ایستاده دید سر از درشکه بیرون آورد و در همان حال عبور با سلام بلند بالا و کاملاً خودمانی که کرد توجهش را بخود جلب نمود. صاحب دَگان پس از جواب سلام در حالی که بتعقیب درشکه تاجلوی در گاهی پیش میرفت بالحن احترام آمیز صدا زد:

— کجا می‌روید آقا شجاع، مسلماً به بنده منزل؟

درشکه ده قدم بالاتر از دَگان، در حاشیهٔ سواره رو خیابان ایستاد. پیر مرد نیم‌خیز شد، دست به کروك آن گرفت و با صدای نازك و نالانی آمیخته به تعجب و تشویش پاسخ داد:

— آری بهمانجا می‌روم و با عجله‌م می‌روم که دیر نکرده باشم؛ اما تعجب است که خود جناب عالی اینجا پشت ترازو ایستاده‌اید. یا نکنند من اشتباه کرده باشم، هان؟! مگر امروز روز سه شنبه دوازدهم ماه مبارک رمضان نیست که بنا بود اعضای صنف - از روی توجه غیر عمد بعابری که می‌گذشت نگاهی افکند و جمله را ناتمام

گذاورد؛ با هیکل سنگینی که داشت و بکمک عصای خیزران دستش بدقت از درشکه پیاده شد؛ از جیب جلیقه‌ای که با همه بر سرگی و گشادی نتوانسته بود شکم پیه گرفته گنده‌اش را بخوبی بپوشاند سگهای بیرون آورد و بسورچی داد؛ سنگین و بیمار وار به پیاده روی، و سپس دم درد گان نزد دوستش رفت. سینه برهنه و پشمالویش از تنگه نفسی که داشت شدت بالاوپائین می‌رفت و خرز خرز صدا میکرد. میران سرایی از نو سلام کرد؛ تبتم بر لب آورد و برسم شوخی گفت :

- اشتباه را آسیابان میکند قربان ، نه جنابعالی که نانوا هستید! بله، امروز همان روزیست که بنا بود اعضای صفا انجمن بکنند. ولی قرار ما عوض شد و به بعد از ظهر روز پس از عید فطر موکول گردید. آنطور که از وجنات امر خوانده می‌شد پیش بینی میکردم که امروز نخواهیم توانست همه آقایان را زیارت بکنیم ؛ ماه رمضانست و اکثراً روزه‌دار؛ و تا همه اینها در جلسه حاضر نباشند و قبل از هر چیز در حضور جمع وضع خود را روشن سازند، تصدیق می‌کنید که کوششهای ما بجائی نخواهد رسید. از قضای بد که نیامد کار است خود مختص هم که دعوت کننده و باصطلاح مهماندار اصلی جمع هستیم، چنانکه ملاحظه میفرمائید پشت این دستگاه میخکوب شده‌ام؛ ترازودارم. حبیب، با قهر بموقع و خنکی که کرده است دوروز است دستم را در حنا گذاشته است. اما این را بمن بگوئید که حضرتعالی چگونه از تغییر روز. جلسه تا بحال بیخبر مانده‌اید؟ میرزا نبی می‌گفت موضوع را با اطلاع کلیه دگانه‌ها رسانده است؛ هان یادم آمد، توضیح داد که موفق بدیدار شما نشده است؛ دگان بسته بوده است. و من اینطور که شنیدم گویا بسته بودن آن بعلت نداشتن آسیابان بوده است.

میران، صندلی خود را جا بجا کرد تا همکار پیر و بیمارش بنشیند. وی بادت تعارفش را رد کرد و نشست و بگفته‌ای که جنبه پرسش داشت پاسخ نداد. با دست به عصای خود تکیه داد. چند لحظه بدشواری بانفسی که تالب بالامی آمد و بر میگشت تلاش نمود و در همان حال بلحنی که آشکارا از آن بوی دلخوری بمشام میرسید گفت:

— ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی بمطلب دارد! مگر ما برای این دورهم جمع میشویم که چای و شیرینی بخوریم؟! شما از یکطرف بدر دگانها میروید و روی کاغذ بلند بالا از آقایان امضا می گیرید که در فلان روز و فلان ساعت آب در دست دارند زمین بگذارند نخورند و برای امری مهم سر جلسه حاضر بشوند.

پیر مرد بی آنکه سخنش تمام شده باشد خاموش ماند؛ با چهره‌ای کبود، حالتی دردناک و نالان، زبان گوشتالویش رادم دهان آورد تا بتواند نفس بکشد. صاحب دگان در حالی که سنگهای ترازو را روی سگوپس و پیش میگرد، نیمه اندوهگین نیمه پشیمان دنباله رشته را بدست گرفت:

— بله آقا شجاع، مخلص، نه تنها همه دگانها رجوع کرده‌ام، بلکه چنانکه قطعاً بی خبر نیستید، شب و نصف شب بدرخانه‌های آقایان سرزده‌ام؛ برای اینکه قول شرف بگیرم جائی ریش گرو گذاشته‌ام جائی ناز کشی کرده‌ام؛ دستمال بیرون آورده‌ام و بمعنی درست کلمه ناز آنها را کشیده‌ام؛ نشسته‌ام و نعوذ بالله با حوصله پیغمبری یکی یکی با همه سرو کله زده‌ام. و البته منظور از این کلمه همه معلوم است چه کسانی است. تا بالاخره توانسته‌ام آنها را برای جلسه روز دوازدهم ماه رمضان، یعنی همین ساعت علیها السلامی که دارد میگذرد و میرود، پخته کنم. و حالا کار با نقبیل کسانی که اصلاً نخواستند بمن رونشان بدهند یا هنوز هم با سها و عنوانهای مختلف دمبدل میزنند داریم؛ بعضی از آقایان، اینطور که من فهمیده‌ام، مثل اینکه گله‌ها و عقده‌هایی در دل پنهان دارند که نمیتوانند بزبان بیاورند؛ بشما عرض خواهم کرد.

عده‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که صنف نانوا در وضع حاضر از اینگونه نشست و برخاستها جز اِتلاف وقت و آشکار کردن بازهم بیشتر اختلافات نتیجه‌ای نخواهد گرفت؛ از آنجهت که اجزایش هم‌رأی و قسم نیستند؛ بگفته‌های خود عمل نمیکنند؛ بهمدیگر دروغ میگویند؛ مردانگی و حمیت در وجودشان مرده‌است؛ از این طرف می‌نشینند و سخت و سفت تصمیم می گیرند، از آنطرف که برمیخیزند ضدش را رفتار میکنند؛ پاپشت پای یکدیگر می گذارند و، هر کس سی خودش، برای قدم می‌نهند

که آخرش ورشکستگی و فتنای جمعی همه صفت است .

چشمهای گرد شده و دهان نیمه باز پیرمرد نشانهٔ بهت کامل او بود. سیدمیران با نان يك مشتری بسوی ترازو رفت و در همان حال ادامه داد :

— شیر علی و برادرهایش میگویند: ما بکار کسی کاری نداریم؛ نه اهل جلسه و انجمن هستیم که فرداتوی کش واکش و درد سر بیفتیم، و نه با تصمیمات سایر همکاران هر چه که باشد، مخالفت می کنیم. اما بپانهٔ چچه جاتر کن آب هندوانه است؛ اینها همه عذراست؛ نشانهٔ کور ذهنی، و بلا نسبت شما که می شنوید، حماقت است که کسی تا این درجه نتواند خیر و صلاح خود را تشخیص بدهد. ملاحظه فرمائید، این صورت کلیهٔ بیست و شش نانوایی موجود در شهر است با نام گردانندگان آنها، چه کسانی که امضا داده و چه کسانی که نداده اند. البته ذرت پزیها را بقلم نیاورده ایم؛ خشکه پزیها هم که اصلاً از روز اول وازل حسابشان از ما جدا بوده است؛ در عوض، دوسه نفر از همکاران با سابقه و قدیمی ما هستند که اگر چه در حال حاضر دگانی در دست ندارند جزو این صورت بقلم آمده اند. و متأسفانه باید بعرض برسانم که يك دلیل نارضائی و مخالف خوانی عده ای از همکاران عزیز و بسیار محترم ما بر سر همین موضوع است. این آقایان بلند نظر پیش خود چنین تصوّر کرده اند که گویا کسی خیال دارد دست روی نان آنها بگذارد. اگر حسابهای خصوصی در میان هست اینها فهم و شعورش را ندارند که با حسابهای عمومی آنها قاطی نکنند .

آقا شجاع صورت را که روی يك برگ کاغذ بزرگ بود از دست دوستش گرفت . با امضاها که اغلب اثر انگشت یا مهر بود نظری سرسری انداخت؛ سست و بیمار گونه سر را بچپ و راست موج داد و با نفس تنگی و سرفهٔ خفیف گفت :

— بدلعابی، باز هم بدلعابی، بیحالی و تنگ نظری! کار این صنف مثل قوم یهود

باین زودبها درست شدنی نیست ا

نمی گویم از آسیابانها که با اتحاد و یگانگی میان خود، چنانکه می بینیم، هر طور ویرشان بگیرد ما را می رقصانند، این صنف حتی از قهوه چی ها هم عقب تر است.

آنروزها را مگر ما دیگر در خواب ببینیم که آسیابان در دست نانوا از موهم نرم تر بود! اسم خبازباشی را که می‌شنیدند موی به‌تنشان راست می‌ایستاد. هنوز آنسالی را که با منتهای بیچارگی رفتند و دو هفته تمام در مسجد «آمد مهدی» بست نشستند فراموش نکرده‌ام. بقول خودشان از دست ظلم خبازباشی و زور گوئی‌های نانواخانه میخواستند آسیاب‌های خود را بگذارند و شهرهای دیگر پناه ببرند. موضوع چه بود، اتحاد ما خارجشم آنها شده بود؛ در نانواخانه یگانگی فکر و عمل وجود داشت. ویگانگی یعنی دست خدا، یعنی قدرت و موفقیت. و بدبخت آن قوم و گروهی که مانند هاد و نمود در میان خود چنددستگی و ناسازگاری داشته باشند. آقای سرایی، شما وارث وضع آشفته و درهم برهمی شده‌اید که فقط معجزه می‌تواند اصلاحش کند!

از شروع جنگ بین الملل تا کنون، بیست سال است که در این شهر نانوا هستم؛ ریش خود را در این کسب سفید کرده‌ام و هرگز، نه روی دست همکاری رفته‌ام که آسیابانش را بُر بزنم، و نه تا آنجا که بیاددارم باردگانم بزمین مانده است که کسی آنرا نبرد. اما از دولت سر رئیس صنف جدید، کسی که بقول بعضی‌ها خودش را قباله کهنه نانواخانه حساب میکند امروز سروز است که از بیکاری در خانه خوابیده است. و تعجبم در اینست که با این کیفیت دیگر من چکاره‌ام که اسم جزو این صورت باشد. یا شاید از آن همکاران قدیمی که می‌گوئید در حال حاضر دگانی نمی‌گردانند یکی من باشم! اگر چنین است خواهش میکنم بی‌رودر بایستی اسم را از این صورت قلم بگیرید.

آخر آیا سزاوار است! همین آدم نخاله و پدر نیامرزی که نام بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دو آسیابان دارد، پیش چراغعلی آسیابان من رفته، شگردی یک تومان بالا کرده و حاضر شده است خرج بار را هم الاغی یک قران و کمبود را خرواری دو من حساب کند. حالا شما بگوئید آقای رئیس صنف، تکلیف من پیرمرد و تن بیمار که هشتاد و نه نانخور دارم در یک چنین وضعی چیست؟ در این سال کم‌آبی که آسیابان زورش می‌آید جواب سلام ما را بدهد، و با این همکاران بی‌حمیت

و آشغالی که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده اند و چه میکرده اند، آدم باید چه خاکی بر سرش بریزد؟! آیا پرازنده است که منم خود را هم سنگ مردی بکنم که پوست سنگ بروی خود کشیده است و روی دست این و آن بروم، یا اینکه سرم را بگذارم و با کوچ و کلفتی از گرسنگی بمیرم؟! روزی که شما بجای قاسمخان رئیس صنف انتخاب شدید یک دلخوشی من و خیلی های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، با ابتکار، و از همه مهمتر، بی غرض، پیدا کردیم. قاسمخان آدم حرفزن و بژنده ای بود، اما همه اش آتش زیر دیک خودش میسوزاند. حالانکه اینک بگوئی از شما نومید شده ام، در میان تمام اعضای ناخواخته اگر یک نفر پیدا شود که بکارهای جمعی صفت و توندگی هایش، بدون آنکه توقعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهد باز هم غیر از سید میران سراپی، یعنی شخص شما، کسی دیگر نیست. هر جا نشسته ام خدا گواه است این و در زبانم بوده و مادامی که خلافتش ثابت نشده جز این نخواهد بود. اما آخر چرا باید هر روز که می گذرد گره کار ما کورت تر از روز پیش شده باشد؟! چرا باید هم رأی و قسم نباشیم و هر یک از ماسی خود برای برویم؟! تا کی باید معجز آسیا بانرا بگوئیم؟! این رقابتها و من و توئیها که ضررش صدر صد متوجه خود ماست باید از میانه برخیزد! باید در خصوص مزد آسیا، میزان پخت هر دکان، تقسیم بندی آسیابها و هر موضوع دیگر، میان خود همفکری و موافقت ایجاد کنیم و باین هرج و مرج و هر که هر که گریه آوریکبار برای همیشه پایان بدهیم.

پیر مرد با راحتی نسبی گفته اش را تمام کرد. پرتو ناخوش نگاهش که از چشمانی درشت و روحانی صادر میشد خشما گین و در عین حال اندرز بار بود. دکان چند لحظه از آمد و رفته شتریان خلوت شده بود. میران با پاشنه کش برنجی جیبش آتشهای بنجا کستر نشسته منقلی را که روی سگوی پیشخوان جلوی دستش بود بهمزد و با لحن کمی خسته و ملایمی سخن در آمد:

- پریروز از شهرداری مرا خواسته بودند بفرمائید روی صندلی بنشینید آقا شجاع، اینطور خسته میشوید. وقتی میروم می بینم بسم الله الرحمن الرحیم، باز راجع به نرخ

ناست. شهردار تازه‌وارد، هنوز از گرد راه نرسیده پایش را در کفش ما کرده است. از باب نانوا گویا بامی کوتا‌هتر ندیده‌اند.

يك پا رابندلی تکیه‌داد و بالحنی تقلیدی صدارا کلفت‌تر کرد :

« نان سنگک، از هیجده صنار نباید بیشتر فروخته شود. »

و نرخ نان، در تمام شهر باید یکسان باشد - و مطلب خنده‌دار - نان دم تنور هم باید بترازو گذاشته شود. »

آقا شجاع بشنیدن این کلمات و بخصوص جمله آخری آن، در حالی که چشمان دردمند خود را فرو میبست، با صدای خفه و از بیخ گلو چنان خنده پر زوری سرداد که نیمی از خون بدنش بصورتش دوید؛ دندان‌های زنگزده و جرم گرفته‌اش که آنهم يك اندر میان میانکش شده بود بزشتی آشکار گشت؛ خز خز سینه‌اش به خُریش شدیدی تبدیل گردید و در همان حال گفت :

- هر کس می‌آید می‌چسبد به لینگِ منم، یکی نمی‌آید بچسبد به بیل بابام. خوب، تو چه گفتی؟ بگو چه دارم که بگویم، وقتی هنوز نمیدانم بچه‌زبان باید با او صحبت کنم. می‌گویند خیلی نانجیب و بددهان است. و شنیدم که تو اول میرزانی را پیشش فرستاده‌ای، بنده خدا را بتوپ بسته و از اطاق بیرون کرده است. هاهاهاها!

آقا شجاع سرفه کنان قاه‌قاه بخنده افتاد و میران سراپی از یاد قضیه‌ای که موجب خیط‌شدن یکی از همکاران آنها شده بود تبسم کرد و سر تکان داد. پیر مرد جلوی سرفه خود را گرفت و قبل از آنکه حالش کاملاً عادی شده باشد با اشاره تأیید کننده انگشت افزود :

- بله دوست عزیز، و این چیزی نیست جز ثمره تلخ بی‌رویی‌گی‌ها و ناهاهاهنکی‌های میان خود ما.

از گوشه چشم و با نظری تند و احتیاط‌آمیز پشت‌سر را نگرست و صدارا آهسته‌تر کرد :

- وقتی من و شما که هر دو کاسبکار يك شهر و ولایتیم، بهانه خوبی یا بدی گندم،



تفاوت در مزد آسیا، میل شخصی یا هر علت دیگر، این نان را بدو نرخ می فروشیم، شهردار کالسکه نشین که جای خود را دارد، جانم را سپور هم حق دارد بگوید یعنی چه، چرا باید اینطور باشد؟

آنجا، در بنش دگان، بغل جرز، زنی چادر سفید آمده و ایستاده بود که صورتش در زیر چادر پنهان بود؛ آنقدر نزدیک نبود که حرفهای میان ایندو را بشنود؛ ظاهراً یانان میخواست و خجالت می کشید پیش بیاید، یا منتظر کسی چیزی بود. آقا شجاع بگفته خود ادامه داد:

- من قبول میکنم که نرخ بستن با جناس يك سنت اسلامی نیست، و حضرت امیر علی علیه السلام در زمان حیات و خلافت خود تا بود هرگز چنین چیزی را جائز نشمرد. اما اگر بناست دولت بخواد نرخ روی نان بگذارد چرا خودمان نگذاریم، هان؟ اگر نان شهر فی الحقیقه احتیاج باصلاح دارد چرا خودمان پیشقدم نشویم؟ من مطالبی دارم که در جلسه آینده، اگر خدا خواست و توفیق حاصل شد، همه را روی دایره خواهم ریخت.

رسیدن چند مشتری دیگر گفتگوی بین دو همکار را کوتاه کرد. پیر مرد نانوا از رئیس صنف خود درخواست کرد که موقتاً تا روشن شدن تکلیف کلی صنف، آسیابانی برایش جستجو کند و نگذارد بیش از آن دگانش خوابیده بماند.

با نگاه لرزان چشمانش که حکایت از رنج جانکاه بیماری می کرد سر بزرگرا فکند و پس از خدا حافظی، در جهت عکس راهی که اول عازم بود، پیاده روی خیابانرا گرفت و تالان شروع برفتن کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت؛ انگشت سبابه اش را پادستی که از ضعف و بیماری میلرزید بالا برد و گفت:

- يك چیز دیگر، نان بدوره فرستادن هم باید موقوف بشود؛ میفهمی؟ اینهم بدعتی است که -

جمله را ناتمام گذاشت و ناگهان پرسید:

- سبر کن ببینم، خود شما با این پیشنهاد چطور می؟ منکه تا بحال نه دیده و نه شنیده ام که این دگان نان بدوره فرستاده باشد، هان؟

مخاطبش با چشمان نیم بسته و لبخندی آرام سر تکان داد :

- بجان عزیز خودت نباشد آقا شجاع، بمرگ چهار فرزندم که در دنیا بالاتر از آنها چیز دیگری ندارم، اگر هرگز مایل باشم (کلمه یا بتوانم را که زیر زبانش آمده بود خورد.) از آنچه فروش روزانه در دکان است يك مثقال اضافه بخت بکنم. نان بدوره فرستادن کار درستی نیست! در شان کسانی است که باید بروند لبو بفروشند. ما نباید بگذاریم که بقول شما يك مشت آشغال آبروی نانواخانه را ببرند. من خودم صد درصد با این پیشنهاد موافقم.

چهره پیر مرد اینبار که برمی گشت راضی تر از بار پیش بود. میران سرایی صندلی را پای دیوار کشید و سر بطرف زن چادر سفید که هنوز در همان نقطه ایستاده بود کرد تا به بیند چه می خواهد. در همان حال با خود گفت :

- این مرد هنوز نمیداند، یا اینکه میداند ولی بصرافتش نیست، که من روزی يك خروار قرارداد تأمین نان قش<sup>(۱)</sup> را نیز برداشته ام که بزور از عهده نصف آن بیرون می آیم. مگر چقدر فشار میتوان وارد آورد؛ طفلکها کار گرانم، برای رساندن این مقدار که اضافه بر ظرفیت دکانست، شبانروز شانزده ساعت کار میکنند. آه! راستی چه خوب شد یادم آمد، امشب هر طوری هست باید بروم و یاور، رئیس امور اداری تیپ را، در منزلش ببینم. اینکار برای من حتی از پیدا کردن ترازودار هم حیاتی تر است. قراردادها که تا اول عید است بزودی سر خواهد رسید. باید از همین حالا بفکر بود، باید از همین حالا جنبید، و الا حریفان کهنه کار که در کمین گوش خوابانیده اند دست خود را خواهند برد.

پیش خود مشغول سنگین و سبک کردن پیشنهاداتی شد که قصد داشت در قرارداد جدید بطرف زورمند خود بقبولاند. پیش از آن، یکی دو بار در این خصوص با یاور که مردی نرمخو و اخلاقی بود گفتگو بعمل آورده بود. زمینه کار را از هر لحاظ تقریباً آماده کرده بود. تنها نگرانی کوچکی که وجود داشت خطر اعلام مناقصه بود؛ آنهم غیر قابل حل نبود؛ بقول معروف: گریه اهل است کار سهل است. قرارداد قش<sup>(۱)</sup> برای او از لحاظ پولی صرفه ای در بر نداشت، برای هیچکس نداشت، با این وجود خیلی ها برای

آن تقلامیکردند. زیرا کسی که باین وسیله خود را به تپشهر میچسبانیدشتر بهای بود که در سایه حمایت شیر میچرید؛ کوشش سیدمیران سرایی نیز بر پایه همین موضوع بسیار مهم بنا شده بود.

زن چادر سفید که برای بار دوم طرف پرش صاحب دگان واقع میشدی آنکه کاملاً جلو بیاید، با حالتی شرم آگین که سادگی دلنشین آن از نجابت بزرگزادگان نشان داشت، دست پیش آورد و سگهای یکریالی روی سگو گذارد و با صدائی نرم و نیمهشکسته که کوشش داشت ته لهجه کردی آنرا پوشاند چارکی نان خواست. او روی خود را باز نکرد. پول را هم برای آنکه چشم نامحرم بدستش نخورد با گوشه چادر روی سگو گذارد و لحن گفتارش چنین می نمایاند، یازن خود میخواست بنمایاند، که او از آن قبیل کسان نیست که برای خریدهایی از این قبیل بکوچه و بازار پا بگذارد. سیدمیران، بالحنی خسته که باندازه کافی نزاکت آمیز بود، پرسید که چه نانی باو بدهد، دو آتشه یا کشامن؟ زن، سر بطرف دیگر گرداند، دستی را که با گوشه چادر دم رویش گرفته بود با همان سادگی دلنشین خود عوض کرد و پس از لحظه ای تردید و مکث لبهایش پاسخ جنبید؛ پاسخی چنان شرم آلود و آهسته که دوشیزگان نوعروس در هنگام عقد به آخوند میدهند.

خلیفه دگان، مرد کوتاه و پهنی که بینی دراز داشت و کلاه پوست بسرش بود، یکدسته نان تازه و داغ را بروی شانه اش از داخل دگان بیرون آورد و یکی یکی روی منبر گسترد. سیدمیران دانه ای که از آن بخار بر میخواست برداشت در ترازو نهاد، تیگهای از سرش شکست و بعد از کشیدن مقدار خواسته شده بمشتری داد. زن نان خود را گرفت و رفت، اما بلافاصله صدای صاحب دگانرا از پشت سر شنید:

خانم، خواهر، باقی پولت را فراموش کردی بگیری!

دستی که نانرا ستاند و زیر چادر گرفت سفید و ظریف بود که انگشتهای کشیده و قلمی داشت. و سیدمیران سرایی کلمه خواهر را برای این اضافه کرد تا از وسوسه شیطان و یا هر نوع اندیشه ناپسند که در این گونه فرصتها همچون بخاردهان آئینه

ایمان مرد را گدیر میکند دور مانده باشد .

زن ، هنگام گرفتن دهشاهی باقی پول ، مثل اینکه بخواهد چادر را بطرز بهتری نگه دارد و در عین حال بیم آنرا دارد که چشم بیگانه بر چهره اش نیفتد ، پیچ و تابی خورد و بالطفی دل انگیز روی خود را باز و بسته کرد .

در يك لحظه از زیر چادر رنگ رو رفته‌ای که مانند پوسته چرکین صدف هرگز بمحتوی خود نمی‌برازید ، صورتی گرد و مهتاب گون و لبخندی گرم و گیرنده که بطور محسوس دندان طلای او را نشان داد درخشید و در حالی که سایه چشمانش بر زمین بود این جمله را بپزبان آورد :

- بخشید ، گمان نمی‌کردم باقی داشته باشد؛ ماه روزه برای آدم هوش و حواس نمی‌گذارد.

سیدمیران که بنوبه خود از فشار روزه و بی‌حوصلگی حال و حوصله حرف زدن نداشت ، چهره اش بنا گه‌ان روشن شد؛ با تبسم بازی که خوش‌مشرقی ذاتیش را نشان میداد گفت :

- حق باشماست، اما کم مانده بود من بیچاره را مشغول الذمه خود بکنید . اگر بنا باشد روزه دشمن هوش و حواس مسلمان باشد، پس وای بحال کاسب مادر مرده‌ای که با سنگ و ترازو سروکار دارد!

مکث کرد؛ بدش گذشت طعنه خود را بالطیفه‌ای تکمیل کند و بگوید : بخصوص وقتی که طرف حسابش پر چهره دل‌فریبی چون آنزیا صنم باشد. - اما نه این بود که بنده خدا با تظاهر عمدی یا غیر عمد به روزه دار بودن ، جانماز آب کشیده بود، خود را زیر سپردین گرفته بود، تا جای هیچگونه شك و تصور ناروایی در اطراف خود باقی نگذارد؟ سیدمیران گفته‌اش را باین ترتیب ادامه داد:

- وای بحال کاسب بیچاره که می‌آید جنس بفروشد دین و ایمانش را می‌فروشد!

خنده بی‌حال چشمان نافذ و گیرنده او بگفتارش معنی بخشید :

- فکرش را بکن خانم، اگر بنده حقیر سراپا تقصیر که یقیناً مثل شما روزه

دارست، آنقدر حواسش آلبالو گیلاس میچید که بصرافت پول نبود و سر کار خانم هم رده رفته بودند چه اتفاقی می افتاد؟ دهشاهی مبلغ قابل نیست، همانقدر که شاهم اگر در خانه بیاد آن می افتادید فکر بر گشتن و پس گرفتنش را نمی کردید، زیرا کرایه اش نمی کرد؛ اما همین مبلغ ناقابل، همین مبلغ ناقابل، مثل خراش کوچکی که بردانه الماس بیفتد، کافیت تا ایمان مرد کاسب را از ارزش بیندازد؛ یک روز تمام سگکدهان بسته و عقربی جزاره مهماندار شب اول قبر!

زن ساکت بود، و سید میران که گوئی طرف صحبتش نه آدم بزرگ بلکه کودک خردسالی است، تحت تأثیر حرف خود و با همان خوش مشربی ذاتی خنده کوتاهی کرد، نان مشتری دیگری را از دستش گرفت در ترازونهاد و بی آنکه اراده ای در این کار داشته باشد نگاهش به پروپا پوش و پشت سر زن که در حال دفتن بود متوجه گشت؛ یکی از آن نگاهها بود که کاسبان میخواهند با آن مشتری خود را بشناسند. آنچه در يك لحظه از روی و موی و پوشش زیر چادر او دیده بود بطور گنگ و پیچیده احساسی در دلش برانگیخته بود که اکنون با دیدن جوراب های وصله کرده و کفشهای بی ارزشش شکل می گرفت و مثل عکس منقعی که در دوی ظهور اندازند روشن میشد. زن چادر سفید، زیباروئی بود در بُرو بُرو حسن و جوانی پیراهن سیکلمه بی رنگ رو و کت دامن گرد نیمداری بتن داشت. گونه هایش پریده و لاغر بود و هنگامیکه دستهای سفید و بی نهایت ظریفش را، یکبار برای نان و بار دوم برای پول، از زیر چادر بدر آورد سید میران سرابی توجه کرد، آستین کت از توردگی چندین باره سردستها بیش از اندازه کوتاه شده بود؛ تمام مچ دست و انگوهای مفلولش بیرون بود؛ یا شاید کت بچه اش را بتن کرده بود. شکوه حسن و پستی زندگی مادّی، دوجنبه ناهموار از يك واقعیت زنده و غیر قابل تردید بود در وجود زن خو بروئی که آنروز برای خرید چارکی نان پایش را بدر دگان او نهاده بود.

این زن بی شك یکی از آن گلپای سفیدی بود که از درون برف میرویند. و کسی که نسب از پیغمبر اکرم می بُرد و بهمان درجه مؤمن و خدا پرست بود که

نیک نفس و خوش گمان، غیر از این چگونه روامیداشت و میتوانست اندیشه‌ای بد را بدهد؟ نگاه او به پشت سر و پرو پا پوش زن نه تنها غیر ارادی بلکه خالی از هر انگیزه شهوانی و شبهه آلود بود. از طرف دیگر، در پاک چشمی و بی نظری چنین مردی از آنجا نمیتوان شکی داشت که در همان لحظه و سوسه آمیز ناگهان فکرش بخدا گروید؛ یادش آمد که باید برای نماز ظهر و عصر بیدارنگ خود را به مسجد برساند. در قلبی که جایگاه ذات یگانه است شیطان را راهی نیست.

روزهای چندی از ماه رمضان را که گذشته بود، طبق عادت هر ساله، سید میران سرایی بعد از ظهرها اغلب به مسجد میرفت، پشت سر آن نمازش را میخواند و با فراغت خاطر و طراوت باطن و عظم و مسئله‌ای نیز گوش میکرد؛ حدیثها و تمثیلهای می شنید و چیزها می آموخت. اما اینک پس از رفتن ترازودارش حبیب، که اتفاقاً مرد در دستکار و قابل اطمینانی بود، همچنانکه به آقا شجاع میگفت، نه تنها دستش در حنا مانده بود که بکارهای انبوه و یک از یک فوتی ترش نمیرسید، بلکه از فیض بزرگ چنان فرصت کم نظیری که فقط سالی یکبار آنهم در ماه مبارک رمضان برایش دست میداد بی نصیب مانده بود. ولی اگر او اینک وقت و حوصله نشستن و وعظ و مسئله شنیدن را نداشت لاقلاً میتواند با پشت ترازونهادن خلیفه دکان، ظرف ده دقیقه یا حداکثر یک ربع ساعت خود را به مسجد برساند، تروحسبان نمازی بجا آورد و با صفای بهشتی وضوی در صورت و ذکر خدای بر لب بسر کار خود باز گردد.

سید میران سرایی که مشهدی میرانش نیز میگفتند، علاوه بر ایمان مذهبی و خوش قلبی ذاتی، اخلاقاً مردی متین و بانزاکت، آرام و ملاحظه کار بود. نسبت بدوست و همکار، مشتری و کارگردکان، با احترامی آمیخته بصمیمیت و یک رنگی رفتار میکرد. پای روابط خانوادگی و جنس زن که بمیان میآمد این رفتار با چاشنی ترش و شیرینی از بدله گوئیها و خوش مشربیهای پیرانه آمیخته میشد که او را شوخ و نکته سنج، زنده دل و مهربان، جلوه میداد که مردم گریزترین انسانها را به هم نشینی و صحبتش راغب میکرد.

آن زمان زنان، بعبارتی هنوز از زندان چادر، و بعبارت دیگر از قلعه حجاب بیرون نیامده بودند. در میان آشنایان دور و نزدیک که با آنها رفت و آمد خانوادگی داشت، زنان مطلقاً با حجایی که بزحمت چشم نامحرم بر گل رخسارشان میافتاد اگر زیاد نبودند کم هم نبودند. هفت سال بود که با میرزا نبی لواش پز، دوست جان در یک قالب و بالاتر از آن صیغه خوانده بود و هنوز روی زن جوانش هاجر را ندیده بود. برای این گروه زنان، که مسلماً زوجهای مطیعی از بهر شوهران خود بودند، سید میران سرابی ارزش و احترامی پس تقدس آمیز قائل بود که از وجدان پاک مذهبی اش سرچشمه میگرفت. اینها، با همه نقص ظاهری که ممکن بود در ترکیب صورت یا اندام خود داشته باشند همینقدر که عقیدت باصل پوشاندن رو بودند از نظر مرد دیندار ما زنانی بودند کامل و برخوردار از یک زیبایی حقیقی؛ زنانی در ردیف فرشتگان آسمانی و برای شوهران خود آیه های رحمت و سعادت از جانب پروردگار توانا. این حقیقت، اگر چه مثل تکیه کلامی همیشگی در هر جا که صحبت پیش میآمد بر سر زبانش بود، بهیچوجه دلالت بر این نمیکرد که اونست بزنان دیگر یعنی آنها که در زندگی و نشست و برخاست آن روزی روش آزادتری داشتند، دارای قضاوتی تند یا محکوم کننده باشد. بعقیده او، در حقیقت این حجب و حیای باطنی و فطری زن بود که مانند دیواری پولادین و نفوذ ناپذیر از آسیب هر گونه لغزش و خطا در امانش میداشت. قلعه زن، همین حجب و حیای باطن بود نه چادر و چاقچور و روبنده موی اسبی، که اگر خدای نخواستند خللی در آن بوجود میآمد بر روی زمین قدرتی شناخته نمیشد بتواند از سقوط حتمی اش جلوگیری کند. زن در یک کلمه یعنی حجب و حیا، و سید میران سرابی در دختران حوا تا آن درجه شیفته این گوهر اخلاقی بود که اگر بگوئیم عاشق آن بود چیزی بگزارف نگفته ایم؛ همچنانکه نقطه مقابلش از سبکسری و شلختگی، و سایر صفنهائی از این قبیل در زنان تا پای مرگ نفرت داشت. يك خنده جلف یا حرکت سبك و ناشایست زن در مقابل پسر همسایه، وی را چنان از چشمش می انداخت که اگر نفوذ بالله دختر خود پیغمبر بود از آن پس نمیخواست هرگز صدای کفشش را بشنود. همیشه میگفت: زن هیز باشد هیز طور نباشد.

اما قضاوت او نسبت بزنی چادر سفید از يك كنجكاوی خاموش نشده و احتیاط .  
 آمیز پا فراتر نمی گذاشت. زیبایی و لطافت رخسار این مشتری پربرو ، با همه  
 سادگی اش، چنان جلوه خیره کننده و فوق زمینی داشت که مرد مؤمن از روی بیم  
 و پاکدلی بیاد این روایت مذهبی افتاد؛ و پرهیزید از زنان که امت شیطانند .  
 همانطور که پیش از آن از وجود یکچنان زنی روحش خبردار نبود، پس از  
 آنهم اگر یکبار دیگر یا هرگز چشمش بجمال بی مثالوی روشن نمیشد، مسلماً و بطور  
 قطع خاطرۀ يك نگاه، و فقط يك نگاه، با همه نقش و پندار شگفتی که چون رد پای  
 شیر در جنگل از او بجای مانده بود، بزودی از لوح ضمیرش زدوده میشد. هنگام نماز  
 در مسجد ، بطور تیره و ناروشنی حافظه اش یاری کرد بخاطر پیآورد که در میان  
 مشتریان روز پیش از آن نیز زنی چادر سفید با همان قد و قواره از دکان نان خریده  
 بود . کم کم بیادش میآمد، دهشاهی پول خرد داد و يك چارك نان گرفت. در آنروز  
 البته صورت پوشیده زنی را ندیده بود؛ به کفش پاشنه تخت و جوراب وصله کرده اش  
 نیز توجهی ننموده بود؛ اما قدر مسلم این بود که غیر از همین زن زیباروی کسی دیگر  
 نمیتوانست بوده باشد . آیا تازه بآن محل آمده بود؟ در این صورت پیش از آن کجا  
 میزیست؟ كنجكاوی مهمل و بی ربطی که بهمان نسبت آزار دهنده و معصیت بار بود  
 کوشش مرد کاسب را که نمیخواست بزنگ بیندیشد عاقل میگذاشت ؛ اندیشه ها و  
 آرزوهای دیگرش را پس میزد . گیسوی نرم و خرمائی رنگ او که با جلوهای  
 بس دلاویز میدرخشید شانه زده و مانند زلف دختر بچه گان کوتاه و چتری بود. گردن  
 صاف و بلند و بنا گوش نقره فامش چون رازی از پرده برون افتاده غوغا میکرد .  
 چهره ظریفش گرد و دخترانه و اسباب صورتش يك يك و همه باهم نمونه بدیع صنع  
 خدا بود . مژگان خاکی رنگ بلند و برگشته اش، اگر چه فرو افتاده تر از حجاب  
 آسیه زن پرهیز کار فرعون بود ، حقیقت ترسناکی را فاش میکرد که در پس آن چه  
 چشمان سحر انگیزی بقصد صید لها ، تیر و کمان بدست، کمین کرده بود . آیا  
 این پری زن بود ؟ و بعبارت دیگر ، بمردی از قبیل همان مردان که میآمدند و می-  
 رفتند و جز بدبختی هیچ چیز از قیافه شان نمیبارید تعلق داشت ؟ پس چرا با آن حسن



افسانه‌ای کم نظیرش که خورشیدوار میدرخشید آنچنان ساده و بی آرایش بود ؟ شاید از بس زیبا بود خود را بی نیاز از آرایش میدید. پس چرا لباس و پروپوشی که دست کم بتواند در آن چله سخت زمستان بدن نازکش را گرم نگه دارد بتن نداشت ؟ آیا اینهم از بی نیازی او بود ؟ در کرمانشاهی بودنش شکی نبود ؛ زیرا بر خلاف لفظ و بیان پاختگی اش که میخواست با نویسه خود را خیلی شهری و یک پله بالاتر تهرانی جلوه دهد، لهجه کردی بطور مشخص لُوش میداد. بالاخره، اگر اینزن پیش از آن روز نیز برای خرید نان بدر دکان آمده بود از کجا معلوم که پس از آنهم باز نیاید ؛ چیزی که باید اتفاق بیفتد تا داستانی برشته تحریر در آید .

زن چادر سفید، بعد از ظهر روز بعد نیز برای گرفتن نان بدکان سنگکی کمرکش خیابان رجوع کرد. روز آفتابی خوشی بود، ولی سوز ملایمی در هوا بازی می کرد که گوش و بینی را می گزید. تنور دکان را تازه روشن کرده بودند. شاطر مشغول بستن لنگ پیشبند بکمر بود تا بکاری که ساعت چهار از شب رفته پایان مییافت آغاز کند. کمی زودتر از روز پیش بود و سید میران، سرگرم صحبت با کارگران، روی هیزهای دسته شده داخل دکان نشسته بود، از پوست و پشم گوسفند برای گته آرد، آرد مال درستی کرد. از بیرون، گوشه چادری سفید که باد موجش داد به چشمش خورد. وقتی بیرون آمد و دید که اوست آشکارا دلش تپید. زن، بچه‌ای بیغل داشت. چادرش را بطرز دلچسب و شیرینی روی سر او نیز گرفته بود. هر دو دستش که بند بود گوشه چادر را با دندان نگه داشته بود. نیمی از صورتش پوشیده و نیم دیگر که خواه ناخواه باز بود، بالاله شیرگون گوش و طرح افراشته و خوشنمای گردن، بطور کامل در معرض دید بود. چهره حالت دارویی تکبیرش، با هاله درخشانی از زیبایی و منانت، تصویر دومی بود از مریم مقدس که بچه بیغل داشت و مادرانه مهر بان گردنش را کج گرفته بود. در خطوط چهره و سنگناش نشانه دوری از آشنائی و وفای دوستی بود. چتر کیسوی شانفزده و خوش رنگش از خرمائی روشن بکهربائی موج میزد. بچه بیغلش را مثل اینکه خسته شده باشد در آستانه در گاهی دکان بزمین گذاشت ؛ کودک سه ساله چاق و چله‌ای بود که شیل قرمز بتن داشت. جلوی سینه اش

برای حفاظت از چشم بد يك رشته مهره و گنجی سبز، و سر شانه اش دستمال سفید و تمیزی سنجاق شده بود. سیدمیران، پیش از آنکه مشتری تازه چهر و با آزر مش لب بسخن تر کرده باشد، از پرده فرو افتاده مژگان وی بوظیفه خود پی برد؛ فوراً بداخل دکان رفت و از اولین نانپائی که بیرون آمده بود دانه برشته و بزرگی سوا کرد. میان درگاهی دکان با لبخند راحت و نیمه آشنائی که برسیماداشت ریگهای داغ چسبیده بآن را کند و بزمین ریخت و با اینکه طبق معمول قاعده نان برشته را نمی کشیدند آنرا در ترازو گذارد که ناگهان صدای جیغ و گریه دلخراش بچه از پای منبر چرتش را پاره کرد. زن و مرد، با هول و دستپاچگی و صف ناپذیر در يك آن خود را باورساندند. بچه، مثل اینکه عقرب نیشش زده باشد، از گریه زبان بسقف دهان گرفته بود، ریسه میرفت و دست کوچکش را بشدت تکان میداد. بیچاره مادر از وحشت رنگش پریده و لحنش پریشان شده بود، و در حالی که خم شده بود تا طفل را بگیرد وساکت کند چنانکه گوئی تقصیر از جانب وی بوده است زیرا لب نداداد:

- آخ که خدا مرا بکشد! دیدی چطور ریگ داغ دستش را سوزاند! دیدی چه ب سرم آمده! حالا جواب مادرش را چه بدهم؟!!

پیشامد ناراحت کننده بدی بود. و صاحب دکان که تقصیر را در حقیقت از خود میدید بادلسوزی پدروار دست بچه را در دست گرفت، فوت کرد تا خنک شود. طفلک، از سوز دردهمچنان بی قرار بود، کف دست و انگشتان ظریفش در دو جاتاول زده بود. قطرات درشت اشک مثل چشمه ای نظر کرده و پایان ناپذیر از هر گوشه چشمانش غل میزد و بیرون میریخت. تمام صورت و قسمتی از یقه شنش در چند دقیقه کاملاً خیس شد. سیدمیران در همان حال که پهلوی بچه چنیا تمه زده بود، بی آنکه یارای نگاه کردن بزن را داشته باشد، با اثر آشکاری از پوزش در بیان بحر فدر آمد:

- بی توجهی از من بودخواهر، اما نگران مباش، ریگ چندان داغ نبوده است که بچه صدمه ای برساند. ناراحت شده است ولی همین حالا آرام خواهد گرفت. و بداخل دکان صدا زد:

- آهای عبدل، عبدالمحمد!

پسر کی ده یازده ساله ، ریزنقش ، باموهای وِز کرده ، دستهای کیره بسنه و لباس پاره پاره و کثیف حاضر شد . دستش را که به پیشانی مالید لگه دیگری از زغال بر لگه های فراوان سیاهی که زینت بخش تمام صورتش بود افزود . ارباب باو دستور داد که خیلی زود برود از قهوه خانه روبروی دکان آن دوات مرگب را بگیرد و بیاورد . سپس بالحن آرام بخش و مهربان بچهره بزبان گرفت :

دست سوخت کوچولو ، دست سوخت؟ آه ، آه . این ریگهای پند سوخته !  
(در حالت نشسته بالگدر روی ریگهای پای منبر زد.)

دوات را که گرفت انگشتش را مرگبی کرد و روی تاولهای کف دست کوچولو که زن نگش داشته بود مالید .

الآن خوب میشه ، همین الآن . هان نگفتم ! باریک الله کوچولوی خودم که دیگه گریه نمی کنه . چه بچه خوبی ، سمت چیه کوچولو؟

با این حرفها او میخواست توجه بچه را که حیران مانده بود بر گرداند . زن که هنوز بردستپاچگی خود غالب نیامده بود از روی نزاکت و ادب زنان هوشمند زیر گوشش گفت که بگوید قرخ . آهنگ نرم صدایش در عین آنکه حقیقتش را منعکس می کرد واپس زده و شرما گین بود . بچه با چشمی اشک آلود که عجز کودکانه و دوست داشتنی اش را نشان میداد بمرد ناشناس ولی دلجو و مهربان نگاه کرد و برای آنکه اطاعت نموده باشد آهسته گفت :

قرخ !

به ! به ! چه اسم خوب و قشنگی ! باریک الله کوچولو ، خدای بخشدت !

او را بوسید و تند برخاست . انگشت مرگبی خود را با دستمال پاک کرد و در حالی که به پشت دستگاه ترازو می رفت از روی خیر خواهی واندرز گفت :

در این سرما بچهره چرا از خانه بیرون میآورد خانم . هوا آفتابی است ، اما بین چه سوزی میآید . چله کوچیکه حرامزاده و بی چشم و روست ، از او نمیشود غافل بود . طفلك لپها و نوک بینی اش از سرما مثل لبوی پوست کنده قرمز شده است . بخانه که رسیدی اسفند و دعا را فراموش مکن . مگر بچه خود شما نیست؟

- نه آقا، بچه صاحب خانه من، یا بهتر بگویم، نوه صاحب خانه مست. ولی درحقیقت بابت بچه خودم هیچ توفیر ندارد. در خانه که هستم لحظه‌ای نمیتوانم از اودور بشوم، از بس دوستش دارم. گاه که برای خرید چیزی مجبور به بیرون آمدن می‌شوم برای آنکه تنها نبوده باشم همراه خود برش میدارم. چه می‌شود کرد، عجاله خدا برای من چنین خواسته است!

گوینده این کلمات آه خود را فرو خورد و سکوت کرد؛ به بچه که اینک بغلش گرفته بود مادرانه نگاهی افکند. بادستمال سرشانه او چشم و بینی و گونه‌های ترش را پاک کرد و سرهزیر انداخت. سیدمیران با ترس و تردیدی مبهم از سوالی که میکرد و در نظر اول، بگمان او، چیزی کمتر از يك فضولی بیجا در کار خلق خدا نبود پرسید:

- مگر سرپرست و نان آور یا در هر صورت بزرگتر از خودی در خانه ندارید؟ فضولی من پسندیده نیست، ولی از گفته شما اینطور برمیآید که تنها بسر میبرید. و یا... اینکه.. حادثه ناگواری را از سر گذرانیده‌اید.  
زن، خواهی نخواهی گفت:

- همینطور است، حدس شما اشتباه نیست؛ از وقتی باشوهرم بهم زده‌ام تنها بسر میبرم.

از نان خمیر شده‌ای که روی سگ افتاده بود ذره‌ای کند، گلوله کرد بطرف دیگر انداخت و ادامه داد:

- و برای يك عترت ضعیف و ناتوان، که نه از خود هنری دارد و نه راه بجائی میبرد، چه حادثه‌ای ناگوارتر از این که پناه خود را از دست داده باشد. هر کس قیافه مرا ببیند فوراً درك میکند که زندگی‌ام نباید عادی باشد. از بخت بدی که دارم وسیله‌ای نیز در دستم نیست تا بکسان خود درده خبر دهم که بیایند و مرا از اینجا ببرند. بیچاره‌ها کجا میتوانند از کار من خبر داشته باشند وقتی که کسی بآنها اطلاع نداده است؛ پیغمبر نیستند که غیب بدانند؛ خیال میکنند خوش یا ناخوش همچنان بر سر خانمان و بچه‌های خود هستم که بودم؛ غافل از اینکه -

جمله‌اش ناتمام ماند. مژه‌های پائین افتاده و سنگینش را چندبار بهم زد تا با قطره اشکی آتش دل را آرام سازد. قلب سیدمیران بر بیچارگی او فشرده شد. موجود لطیفی که روبروی او ایستاده بود، آنطور که نر می‌آمد، شاید روزگاری با اداها و اصولها که طبیعت ثانوی بیشتر زنان است عرصه بر شوهر تنگ کرده بود، اما اینک خود را بقدری خوار و بیچاره میدید که از گشودن سفره دل پیش هر کس که میشد، ولو یک کاس بیگانه، خودداری نمی نمود.

— عجب! عجب!

این تنها چیزی بود که سیدمیران توانست بزبان آورد. مراجعه پیاپی چند مشتری رشته کلامش را برید. با این وصف فرصتی بدست آورد تا از او پرسد دلیل آنکه با شوهرش بهم زده است چیست؟ شاید کار عاقلانه‌ای نکرده است، و آیا از او بچه هم دارد؟

زن نگاه شرمزده و پشیمان خود را برشته مهره و گنجی سبز سرسینه بچه بغلش متوجه کرده بود؛ با انگشت با آن بازی میکرد و فقط به پرسش آخری مرد پاسخ داد:

— یک پسر و یک دختر.

— و هیچ صدا و نداء، یا بگو مگوی اینکه بنخواهد دوباره برت گردانند در میان نیست؟ خیلی بد! پس در اینصورت چه خواهی کرد؟ زندگی ات در حال حاضر چگونه میگردد؟ بمن بگو چه کمکی از دستم برمی آید؟ آیا میخواهی بکسانت در هر جا که هستی خبر بدهم تا بیایند و ترا ببرند؟ از جدائی شما چند وقت میگردد؟ آیا پیشنهاد طلاق از جانب شما بوده است، یا از جانب او؟

سپیل پرسش بمنز سیدمیران هجوم آورده بود. زن شانه اش را به تیرک چوبی میان در گاهی داد و با نیرو و اطمینان تازه‌ای در بیان سررا بیکسو موج داد:

— ظاهراً از جانب من، و در حقیقت امر از جانب او. زندگی من و این مرد با وجود داشتن دو فرزند بچنان بن بستنی رسیده بود که نجات از آن جز با قطع پیوند مشترك و جدائی همیشگی ممکن نبود. اختلاف میان زن و شوهر، آقای عزیز،

مانند بیماری، از هر نوع که باشد وقتی بنقطه حساس برسد زندگی را چنان بر انسان غیر قابل تحمل میکند که مرگ برایش عروسی باشد؛ من و او در یک چنین وضعی بسر میبردیم. برای من طلاق در حکم زخم آن ساطوری بود که جایش هرگز خوب نمیشود. دوری از فرزندان که بند دل مادر هستند آسان نیست؛ این، دردیست که باید تا جان در بدن دارم دیگر همدم باشد. نه اینکه بگوئید حالایی بآن برده‌ام، از اول هم بآن آگاهی داشتم، زیرا مادر بودم؛ اما چکنم، کاردم با استخوان رسیده بود؛ چاره‌ام منحصر شده بود.

با حالت رقت انگیزی بچه بغلش را زمین گذاشت؛ دست او را در دست زنگه داشت. چادر نماز سر خود را از روی پیشانی پائین کشید، بقسمی که جز نوک بینی، لبها و نیمی از چانه صاف و ظریفش دیده نمیشد. بگفتن ادامه داد:

— عمر و جوانیم در عذاب و بدبختی میگذشت. از دست خواهر شوهر ستم‌پیشه و بد کرداری که مثل عقرب زیر فرش تاغافل میشدم زهرش را بجانم میریخت آب خوش از گلوی خود و بچه‌هایم پائین نمیرفت. شاید اگر غیر از من دیگری بود تحمل میکرد، اما زک و راست اعتراف میکنم، از قوه من خارج بود. چه میشود کرد، مقاومت همه یکسان نیست؛ هر کس طبیعتی دارد.

نمیخواهم سر شمارا بدر دبیاورم، در زندگی هر کس برای خود گرفتاریهایی دارد که کم و بیش در حدود تحمل و یا توانائی اوست؛ اما شوهر من از آن قبیل آدمهای کمیابی بود که میگفت برای زندگی باید انتحار کرد؛ و این از دست من ساخته نبود. اکنون که اینجا ایستاده‌ام با اینکه در چنان وضع ناگفتنی و دشواری میگذرانم که باید بر حال خود گریه کنم و در حقیقت از هول آتش به سیلاب پناه برده‌ام، اما وقتی خوب فکر میکنم می‌بینم جز طلاق چاره نداشتم. این برادر و خواهر نسناس، و چه بگویم، بی همه چیز، چهار سال از گار خون مرا در شیشه کردند و قطره قطره بگلویم چکاندند. یک لقمه نان خشک و خالی میخوردم و صد جور تهمت و افترا سر کوفت و ناسزا میشنیدم. وصله‌هایی بمن میچسبانده‌اند که اگر بکوه میچسبانده‌اند در یک لحظه متعجزش میکرد.

کار بدگمانی او بجائی کشیده شده بود که اگر کسی در سکوت نیمه شب از زیر پنجره خانه ما میگذشت و برای خودش آواز میخواند، یادش درد گرفته بود و پیخود نعره میکشید، این مرد با خشونت سهمگینی مرا از خواب بیدار میکرد: هان، یکی از عشاق تست، بگو ببینم کیست؟! - وبامشت ولگد بیاد کتک و بازخواستم میگرفت که چرا هر کس از این کوچه رد میشود آواز خواندنش میگیرد؟! جلوی پنجره بیرونی بالاخانه بلندی را که در آن سکونت داشتم باخشت و گل بالا آورده بود تا من کوچه را تماشا نکنم.

و کاش همینها بود! برادرها و کسانم حق این را که بدیدم آیند نداشتند. بی خبری آنها از حال و حال قوم بدبخت خود که من باشم موضوع تازه ای نیست. آخرین باری که برادر بزرگم را دیده ام دو سال و نیم پیش بوده است. پسر عمویم را اگر حالا ببینم مسلماً نمیشناسم؛ زیرا او در تمام دوران شوهر داریم فقط یکبار با پنخانه این مرد نهاد و با چنان قیافه تلخ و تند و رفتار زننده ای روبرو شد که در چهار سال بعدی هرگز نخواهد یاد دختر عمویم را بکند؛ رگ و ریشه را اینطور آنها از هم سوا کرده بودند. و درباره سلوک با دیگر کسان و همسایگان، آنجا که پای من بمیان میآمد این مرد سگ دیوانه ای میشد که هیچکس جرأت نزدیک شدنش را نمیکرد. از پستی و نا کسی او همین بس که وقتی سر بیچه سوم چهار ماهه بودم لگد به پهلویم میزد تا آنرا بیندازم. و عاقبت هم کار خود را کرد؛ خواهر عفریتهاش در لحظه ای که من از بیماری وضعف در بستر مرگ افتاده بودم گرد سفیدی را با سم داروی مسکن در آب حل کرد و بخورد هم داد. بهمان نامونشان سه روز و سه شب قی کردم. چیزی نمانده بود که قاتل جانم بشوند. این مرد جو کی صفت در تمام سنت چهار سالی که من در خانه اش بودم فقط یک چادر برایم خرید. میگفت چادر زن تا زمانی که جوانست چادر دیوار اطاقست و وقتی پیر شد دیوارهای گور. در خشک دستی و نان کوری و عیال آزاری جفت دوّمش همان خود او بود. زن و فرزند برای او در حکم سنگ و گل بنائی بود. تعجب است، خود او بی کار هم تکاپویی نداشت. از هیچ چیز و هیچکس خوشش نمی آمد. اگر وقت پاک کردن برنج برای پلو، که آنهم فقط

سالی یکشب بود، دانه شلتوک را دور می‌انداختم، شام از خوردن محروم می‌ماندم. اینهم باصطلاح يك نوع درس زندگی بود که آنها بمن میدادند. ولی بیشتر برای این چادر برای من نمی‌خرید که همیشه مجبور باشم در خانه بمانم. منم که اینطور میدیدم لاج می‌کردم و سر برهنه بکوچه میرفتم. رنگ حمام را از این ماه بآن ماه نمیدیدم. هر وقت از او پول حمام می‌خواستم پوزخند میزد و میگفت، حمام کدامست، خوردنی است یا پوشیدنی؟ و با این لفظ، برای سوزاندن دل من، به‌خویشام که ده نشین هستند و زندگی ساده و مخصوصی را می‌گذرانند طعنه میزد.

از شنیدن این مطلب آخر گوشه لب سید میران اندکی جنبید و در حالی که دستش روی ترازو معطل مانده بود به‌لامت تمسخر حرکتی کرد و با چشم خندید؛ مثل اینکه بگوید: عجب مرد بی‌وجودی! - زن، با آن ملایمت تسلیم آمیزی که خاص بیوگان جوان است خم شد تا با بچه که از روی بیقراری برای رفتن پیوسته دستش را میکشید حرف بزند. باو گفتم که حالا خواهند رفت و در راه برایش خوردنی خواهد خرید. دوباره بغلش گرفت و چنانکه گوئی طرف صحبتش همان بچه‌است از سر گرفت:

- حال آنکه خود خاک بر سرش سال بسال از در حمام رد نمیشد. مثل مرغ حمامش خاک بود. شبها با همان لباس گچی و پرلک و پیس سرکار، و تنی که بوی گندو کثافتش زمین و زمان را بر میداشت، بر خنخواب من می‌آمد. توی گوشها و موهای سرش همیشه یکمن خاک رس و گره‌پو بود. چون در لحظه شوهر کردن بچه‌ای بیشتر نبودم این اکبیر گرفته و خواهر دق‌ما‌هاش بخوبی توانسته بودند بر گرده‌ام سوار شوند. بجزئی‌ترین بهانه در صندوقخانه اطاق حبسم می‌کردند؛ نان و آبم را همانجا پیشم می‌گذاشتند و از خانه بیرون میرفتند. گوئی اسیر گیر آورده بودند. آنقدر از زندگی سیر شده بودم که بارها قصد جانم را کردم. تا اینکه پائیز گذشته پیش آمد. شاید کسان ملامت کنند که چرا باید اینطور نسنجیده یا گستاخانه رفتار کرده باشم! اما چکنم، غیر از این راهی پیش پایم نبود؛ وقتی کسی از زندگی و روزگار خود بستوه آمده باشد توقع عقل سلیم از او نادرست است. پائیز گذشته بدنبال يك مسخره بازی لوس و



بیمعی که برای من حکم شکنجه را داشت، بالاخره دل بدریا زدم و با همین چادر نمازی که سردارم شبانه از خانه اش گریختم، روز بعد بی آنکه از نهانگاه خود باو خبری بدهم، برایش پیغام دادم که خواری و خونبدلی تا همینجا بس، ای نامرد بیفیرت، اگر یکی بود که بمن بدمیکرد میتوانستم دندان برجگر بگذارم و بخاطر بچه هایم تحمل کنم، اما نه اینست که شما دو نفر دست بیکی کرده بودید تا من یکی را جان بسربکنید!

زن، باینجا که رسید ساکت شد. یک لحظه در اندیشه دور و دراز و تلخ ماجرای گذشته خود فرو رفت و سپس مثل اینکه بخواهد دامن دل از دست غم برهاند، با تظاهر برفتن، کلاه و شل بچه را مرتب کرد، او را در پناه چادر گرفت و بالعنی نرمتر از معمول گفت:

— باین ترتیب مهر مرا حلال و جانم را آزاد کردم. از او و قصر زبرجدش چنان جدا شدم که حتی خود خدا هم نتواند میانه ما را دوباره بهم پیوند دهد.

سرگذشت بیوه جوان ظاهراً پایان رسیده بود. مخاطب او بر حسب اقتضای وضع اگرچه گاهی توجّش بر میگشت و بکار مشتریان و سنگو ترازو میگروید، سرایا گوش بود؛ نانی را که برای وی آورده و وزن کرده بود سهواً پاره و پارسنگ مال دیگری کرد. زن که ملتفت بود چیزی نگفت. چادر را حمایل دهان ساخت تا از هژم نفس خود گرمش شود. از توضیحات دیگرش که در پاسخ مرد بود چنین معلوم میشد که پسر عمویش که خدای ده چغاسفید و مرد نسبتاً ثروتمندی بود؛ برادرهایش هر کدام سهم خود از مال دنیا چیزی داشتند که درزندگی رعیتی محتاج غیر نباشند. سید میران که اطلاع مختصری از موقعیت طبیعی و کوچکی و بزرگی ده داشت حتی فرصت کرد تا از وضع خُرده مالکی آنجا و پاره ای مطالب دیگر، از اوسوالاتی بکند. آنچه که از گفته های تقریباً فاش و بیربای زن استنباط کرده بود اگر معلومی بر معلومات آنروزش افزوده بود مجهولاتش را نیز دوچندان کرده بود. بدی کار این بود که او مرد بود و اینگونه کنجکاو یبای خاله زنانه، آنهم در یک چنان گذرگاه نامناسبی، محققاً نمیتوانست زینده اش باشد. طرف صحبت زیارویش، که با زنان

معمولی از هر حیث در کفۀ دیگری قرار داشت از دهی که میگفت زادگاه اوست اطلاعات چندان دقیقی نداشت؛ همینقدر میدانست که در نزدیک دریاچه نیلوفر است و از شهر چهار فرسخ فاصله دارد؛ بیشتر دلش میخواست از زندگی و سرگذشت خود بگوید تا از موضوعات دیگر :

- دختر دوازده ساله‌ای بودم که به همراه دایه و عروسکم مرا بخانه شوهر فرستادند. از آن زمان تا این ساعت که بیست سال از منم میگذرد همه را در شهر بوده‌ام. آن حارث بی رحم و انصاف حتی نمیگذاشت برای یک تغییر آب و هوای دوسه روزه بکسانم در ده سر بزنم. نمیدانم بدرگاه خدا چه گناهی کرده بودم که پیش از مردنم گرفتار یک چنین مار هفت سرو بیکرداری شده بودم. زندگی خاموش و یکنواخت ده، آنهم در حالتی که نه پدری برای آدم مانده است نه مادری، و خواهری هم که داشته‌است بیست فرسخ دورتر پرت و پلا شده است، طبیعی است که لطفی ندارد؛ اما این هم چنگی بدل نمیزند که زنی همینقدر که نامش زن شده است تا گزیر باشد تا عمر دارد مثل نعل آستانه در بزندگی پرستوه و مشقت بارخانه یک مرد نامرد میخکوب شده باشد و از لذات شرعی و عرفی آن جز سائیده شدن زیر پاها چیزی سردر نیاورد؛ زندگی ده نشینی را با همه یکنواختی‌ها و بیش و کم هایش من هزار بار باین نوع زندگی، که نه زندگی بلکه اسارت و بدتر از آن زنده بگوری است، ترجیح میدهم. اما افسوس، صد افسوس !

صحبته‌ها و درد دل‌های وی پایانی نداشت. سید میران در عوض او پیش خود آهسته گفت :

- افسوس، صد افسوس که شهر فرینده دست از دامنم برنمیدارد؛ زیباتی و پول دو چیزند که همیشه انسان را خوشبخت میکنند !

و با جسارت تازه‌ای که از شکسته نفسی رک و راست و آزادمنش زن نیرو گرفته

بود پرسید :

۱- توضیح آنکه اظهارات صادره باره من خود دقیق نیست. بعلاوه، او در اینجا صد مایل است خود را چندان بچه سال نشان ندهد.

— اسم شما چیست؟

— هُما .

— خوب، هُما خانم، کسی که بقول خودش از شوهر وزندگی قدیمش چنان بریده و بزگشته است که حتی خود خداوند هم نمیتواند میانجی کارش بشود، و از طرفی عده طلاقش هم - منظورم این نکته است - اگر بسر نیامده بهر حال نزدیک سر آمدن است، دیگر دلیل ندارد که در آه و افسوس باشد .

از روی سر گرمی فکری و همچنین برای کشیدن نان یک پیرزن مکث کرد؛ او را که برآه انداخت از پشت ترازو بایسو آمد؛ نزدیک زن خود را به زیرورو کردن نانهای گرم روی منبر مشغول نمود و در همان حال ادامه داد :

— این دو روزه عمر، ای برادر، چه ارزش آنرا دارد که انسانی همدا بتدر و دریغ بگنذاند. تو جوان هستی و جویای زندگی، و از قدیم گفته اند سر با همسر. اگر خداوند ترا بیک نفر حرام کرده است در دنیا را برویت نبسته است. وظیفه و تکلیفت را معین کرده است؛ تو باید شوهر اختیار کنی. هان، غیر از اینست که میگویم؟

زن که رویش تقریباً گشوده بود به نیم نگاهی سر برداشت. بعد از دو ملاقات بی درپی و یک گفتگوی نیمساعتۀ رُخ در رُخ اولین بار بود که نگاه آندو بهم بر-میخورد. در چشمانش که میشی روشن بود شك و تردیدی نیم بند موج میزد. مثل اینکه از برداشت سخن که باینجا کشیده شده بود خود را غافلگیر میدید. با حرکت معنی داری سر بزیر افکند و با حال شماتت باری که در عین حال حجب زیبای زنانه اش را میرساند گفت :

— شوهر؟!

از روی شرم و ناراحتی که باو دست داده بود خود را با بچه بغلش سرگرم نمود -

— بمیرم الهی، دست بچه ام سوخت؛ دست فرخ عزیزم جیز شد!

— بی آنکه از محبت مادرانه خود خجالتی داشته باشد دست کودک را بلب برد و بوسید و او که از دیدن دوباره انگشتان سیاه خود بیاد دردا افتاده بود و همچنین از دوری

مادر و بیحوصلگی، لب برچید و گریه پیشش را از سر گرفت. دستپاچگی و بیقراری زن در ساکت کردنش امری طبیعی بود. برای آنکه بیش از آن آنجا نایستاده باشد، اگرچه هنوز نانش را نگرفته بود، روی پاشنه پا چرخید که برود. بچه را بازمزمه کوتاه و افسرده‌ای در گهواره آغوش تکان داد و در جای خود پا پیا کرد. در آهنگ صدایش از اندوه و نامرادی ابراز نشده نشانه عمیقی بود که مرد کاسبرایك لحظه باندیشه فرو برد. عقل و وجدان اجتماعی خود برای تکان دادن انسانی کافی هستند چه رسد بآنکه با نیروی اصلی تری که احساس باشد هم‌معنان شوند. آیا این زن دردها و تقاضاهای پوشیده‌ای نداشت که نمیتوانست بر زبان آورد؟ و چگونه ممکن بود این را فهمید؟ مسئله مهم اینجا بود. در همان چند دقیقه کوتاهی که آن بنده خداتکیه‌اش را به چوب میان در گاهی داده بود و صحبت میکرد، صاحب بزازی بغل دست قهوه‌خانه، در آنسوی خیابان، همانطور که زیر کرسی نشسته بود چشمهای بی‌حیاشش را يك لحظه از آنها بر نداشته بود؛ معلوم میشد خود جفنگ خیالش نسبت بگروه زنان که مشتریان همیشگی‌اش بودند نظر خاص داشت که بدیگران گعاشش رامیبرد؛ و گرنه، او هرگز کار خلافی نکرده بود.

سید میران در حال کشیدن نان بار دیگر عبدل شاگرد دکان را صدا زد. با اشاره‌ای که زن چادر سفید ملتفتش نشد دستور داد که برود و از شیرینی پزی سرنش چند نان مرطائی بگیرد و بدهد بدست آن بچه که هنوز گریه میکرد. پولی را که زن در همان ابتدای آمدن روی سگونپاده بود و هنوز همانجا بود برداشت و به پسرک داد. صدای خسته لحظه پیش خود را که هیچ نوع تهدیدی در پس آن نبود بلندتر کرد:

- پیا که خدا یا ترا بکشد و مرا آسوده کند، یا مرا آسوده کند و ترا بکشد، ای تنبل نان حیف کن! خدا زنبور عسل را آفرید تا شب و روز بیدار و در تقلائی کار کردن و فائده رساندن باشد و تو قوشمه بی‌مصرف را که بروی روی هیزما دراز بکشی و متصل خواب ذخیره کنی! بدیل من که ارباب تو هستم حسرت ماند یکبار سر خود جارویی بدست‌گیری و جلوی این دکان را تمیز کنی که خرده نان زیر پای مردم

لگد نشود. بین، بین، آخر این ریگها که در پیاده رو با هر قدم عابرین مثل ملخ  
باینور و آنور جست و خیز میکنند مال این دگانند! آخر اینها پول خورده اند، پول  
آخ که دق تو یکتفر مرا کشت!

و روی بزن چادر سفید و مشری مردی که از روی منبر نان بر میداشت  
کرد و افزود:

— برای شما خالی از تعجب نیست، من میدانم؛ حق هم دارید تعجب کنید یاد  
دل بمن بخندید وزیر لب بگوئید: چه چیزها، مگر ریگ بیابان هم پولی شده است؟  
همین دیروز ناشناسی آمده بود برای دوی بخاری خانه اش از اینجاریگ ببرد، همانطور  
که از چشمه آب میبرند؛ و این عین حرفی است که او بمن زد. بله، متأسفانه باید  
بگویم که اینروزها ریگ بیابان هم پولی شده است؛ چنانکه خود ما که کاسب هستیم  
باری دو قران چرخ، آنهم با هزارویک خواهش و منت، پول اینها را میدهم. چرا  
که اینها را باید از رودخانه بیاورند؛ باری دو قران رایج ایران و سگه اعلیحضرت،  
برای همین ریگهای بی مصرف!

بصدای اُشْتَلَمَّ او خلیفه دگان چاروب بدست از دگان بیرون آمد تاریگهارا جمع  
کند. زن چادر سفید که نامش هُما بود نان خود را گرفت، زیر چادر گذاشت و در  
حالی که میرفت برود سر بقلب گرداند. با نگاهی شوخ و دلغریب که بهمان اندازه  
منین و پرشکوه بود دهان کوچک و بهانه جویش را که بلبانی نازک و هوس انگیز  
مشخص میشد گشود؛ سر و گردن را به شوه ای دلنشین موج داد و این لطیفه جانانه  
را نثار همرا از چند لحظه پیش خود کرد:

— آقا عسپانی نباشید، باری دو قران میخرید و منی دو قران، یعنی بنرخ نان  
بما مشتریها میفروشید؛ چه معاملهای از این پرفایده تر!

گوی درشت چشمانی که بسوی سید میران چرخیده بود با خاصیت عجیب  
فوق زمینی اش صاعقه آسا چنان اثر خُرد کننده و سوزاننده ای بر او گذاشت که مرد  
با خدا تا چند لحظه حال خود را نفهمید. بیچاره زنك بیوه سار، که از یاد ماجرای  
تلخ و بد فرجام زندگی اش ناراحت شده بود، به پیروی از اندرز گوی نیک اندیش

خود میخواست باینوسیله بر دردها و اشکهای پنهانش پرده فراموشی بکشد. در حالت بیدار نگاهش غمزه‌ای شیرین ولی شرمزده و گریزان، همراه با ملامتی شوریده و سرکش دیده میشد که بیم‌و امید، ترس و طلب را از درون دل افشامیکرد. با اینکه دوره حجاب بود نادرست است گفتن این موضوع که سید میران سرایی تا آنزمان زن زیبا روی کم دیده بود. او خود گُرد بود و قسمت اعظم منطقه‌های کرمانشاه و کردستان را که همه گُرد نشین و زنانشان طبق رسم آباء اجدادی بی حجاب بودند زیر پا زده بود؛ اما این زن، یا همان نگاه گویای درخشان‌تر از صبح سردشتش، یا همان تبسم شیرین دلپذیرتر از غروب بانهاش، و رای این چیزها بود. از ترس مذهبی و متانت اخلاقی بود یا اینکه اصولاً تاب مقاومتش را نداشت، هر چه بود بلافاصله سر بزیرافکند؛ از نیش جانگداز ولی لطیف و شهد آمیز کلام او که نشانه بی گفتگوئی از هوش و کمال سرشارش بود لبخند زد. چه جوابی باو میداد چه نمیداد این لطیفه جلوی مشتریان بخوبی شلاقیش کرده بود. پس بی آنکه حرفی بزند یا مطلب را بخود بگیرد برای آوردن نانی که میخواست تیگه سرترازو بکند بدون دگان رفت. حُر کاتش و خد آمیز و کاملاً از روی حواس پرتی بود. پشت سر زن چادر سفید دریک ردیف پیایی و بدون فاصله چند نفر دیگر نان خریدند و رفتند. یکی از آنها پسرک زردانبو و شاگرد وضعی بود پسن عبدال که گت گشاد و بزرگی بتن داشت. دستها را برای آنکه یخ نزند در آستینها پنهان کرده بود. یقه‌اش را بر گردانده بود و با نان زیر بغلش سرعت دور می‌شد. سیدمیران شک کرده که از او پول گرفت یا نه؛ در لحظه‌ایکه نان او را بنزازو میگذاشت هوش و حواسش بکلی پرت بود. حتی نفهمید چقدر باونان داد. آیا حق ترازو را درست ادا کرده بود؟ برای کاسب، مغبون شدن بهمان اندازه گناه بار بود که مغبون کردن. پس با عجله به پیاده رو خیابان آمد و آن پسر را پیش از ناپدید شدن به برگشتن فواخواند. در چهره پسرک، هنگامی که پهلوی او آمد، علامت تعجب و سؤال موج میزد. سیدمیران بالعنی که البته علایم نبود مخاطبش قرارداد :

- چقدر نان گرفتی ؟      بچه رنگش پرید .

— يك من !

— پولش ؟

— پولش را دادم آقا، بخدا همان وقت که آنرا میکشیدی دادم. خودت از

دستم گرفتی و توی دخل انداختی !

— قسم نخور بیچہ، راستش را بگو !

— بخدا اگر دروغ بگویم ایک اسکناس پنج قرانی کہنہ بود، اینہم سہ قرانی

است کہ بمن پس دادی. ای !

چہرہ اش چنان حالی بخود گرفته بود کہ اگر کار طول می کشید بگریہ

میافتاد. سید میران متحیر ماند باو چہ بگوید. در دخل نگاه کرد وی آنکہ دنبال

پنج ریالی گفتمہ شدہ پسر بگردد یا اصلاً آنرا دیدہ باشد بطرف اوسر تکان داد. در

ہمین موقع عبدل از ماموریت خود باز گشت. پاکت نان شیرینی را کہ خریدہ بود و

در دست داشت جلوی اربابش روی سکو گذاشت و با لحنی کم و بیش تعرض آمیز کہ

اخلاق عادیہ بود گفت :

— مگر نگفتی اینرا برای آن بیچہ بخرم کہ ریگ دستش را سوزاند و گریہ

راہ انداختہ بود؟ ہر چہ کردم مادرش از من نگرفت. گفتم ارباب دستور داد بشما

بدهم، گفت۔

آب بینی اش را بالا کشید و عوض آنکہ جملہ را تمام کند از روی یک وظیفہ

شناسی کہ گویا تازہ بیادش آمدہ بود منقل گلی را از جلوی دست ارباب برداشت

تا ببرد آتش را تازہ کند. سید میران با نگاه نا موافقی صورت و بشن و بار او را

بر انداز کرد۔

— پس چرا خاموش شدی؟ لابد گفت اربابت غلط کرد، نہ؟ بسیار خوب،

لایق عزت نبودہ است؛ مفت چنگ تو؛ پیر بدہ بہ شاطر زمان تا میان ہمہ

قسمت کند.

پاکت را از روی سکو برداشت و در حالی کہ میاندیشید و نگاه دیدورش دورہا

راجستجو میکرد بشاگرد داد. در پیادہ رو مقابل کہ هنوز آفتاب بود، در میان ازدحام

خاموش و بیرونق مردمی که قوزهای پشت خود را باینور و آنور میکشانند ، بزودی شل قرمز بیچه بچشمش خورد. زن انگشت خود را بدست او داده بود که با قدمهای کوچک همراهش تاتی میکرد؛ برای آنکه خسته اش نکند گاهی میایستاد ، خم میشد و با او حرف میزد و دوباره بآهستگی آغاز رفتن میکرد . کسانی که از کنارش میگذشتند از اینکه بایستند یا سر بر گردانند و بدقت براندازش کنند ابائی نداشتند. سیدمیران با آنکه صحنه این منظره را از پشت دور بین بعد مسافت میدید و از دلیل نگاهها بدستی آگاهی نداشت ، بر بیکارگی و پوچی کار همشریان خود بیش از پیش تأسف خورد . بالاخره هنگامیکه دیگر آندورا از نظر گم میکرد و خلیفه دگان را برای دادن دستوری فرا میخواند با خود اندیشید :

— هُما، چه زن وجیه و دلربائی! چه دختر باهوش و خود نگهداری! طفلك هنوز جوانتر از آنست که بداند طلاق یعنی چه، که بفهمد برای زن بیچه سال و خوش آب و رنگی چون او، در شهر بزرگ و زمانه خراب ، پیوه شدن و بی سرپرست ماندن چه معنیها در بردارد! هیچ چیز باور کردنی تر از این نیست که زنی با این حسن و ملاحظت ، چنانکه میگوید ، خانه وزندگی ، عشق و علاقهای، داشته است! فرزندان داشته است که بعلت یا علتهائی از آنان دور مانده است! سرش بیالین شوهری بوده است که خوب یابد، سازگار یا ناسازگار، در هر حال و بهر صورت نتوانسته یا قابلیتش را نداشته که همسری چنین زیبا را نگاهداری کند. آیا او پیر بوده است؟ عیب و علت یا ناسازگاری حقیقه از جانب وی بوده است، یا از جانب خود این زن؟

اندیشه های بی زمینه ، آنهم در لحظه و وضع نامساعدی که با مزاحمت های محیط، هجوم مشتریان تنگ غروب، آمدورفت و سروصدای خیابان، دائماً رشته اش گسیخته میشود طبعاً نمیتواند بجائی برسد . گفته های این زن ، با همه آنکه از شوهر و کرد و کارش عنکبوت زشت و سیاهی میساخت و در برابر چشم شنونده خود میگذاشت ، بر بیگناهیش رأی نمیداد . اما کریم آنست که ببخشاید ؛ چه انسانی هست که خطا کار نباشد . و مرد با احساس و خوش قلبی چون سیدمیران که نیک -



پنداری و صفای باطن را از جدش وارث میبرد چگونگی ممکن بود باو حق ندهد؟ در رفتار ظاهر، طرز نگاه و از همه مهمتر سر و وضع ساده و فقیرانه اش، حقیقتی نهفته بود که از مناعت طبع، خویشن داری و بالاخره پا کد امنی ذاتیش حکایت میکرد. اگر این زن لگه عیبی بدامن داشت، با آن برورو و وجاهتی که بی گفتگو در تمام شهر یکه بود، خیلی کارها از پیشش رفته و کرده بود که کمترین آن استفاده از لباسها و زینت آلاتی بود پر زرق و برق و فریبنده. عشقپائی که مهر بازاری دارند مثل چینی ترک دار صدای دیگری میکنند. بهر حال يك نکته مسلم بود که او، اگر نه از لحاظ دور ماندن از اطفال یا بیوه سار شدن و تنها بودن، بلکه از لحاظ گذران زندگی، یعنی خوراك و پوشاك و جا و مسکن، در وضع مساعدی بسر نمی برد.

این افکار بهتر است گفته شود بشکل يك احساس پیچیده و ناروشن به سید. میران دست داد تا يك سلسله منظم و منطقی. بخلیفه دگان که در انتظار دستور او خود را بتراشیدن گلهای میان در گاهی مشغول کرده بود گفت که از آن پس نان خانه بعضی کسان و بخصوص یاور رئیس امور اداری تیب را او ببرد بدهد، نه عبدل که نکبت از سر و رویش میبارید و دیدارش دل آدم را بهم میزد؛ زن چادر سفید، آن لعبت بی برگ و نوائی که خود چکیده لطف و صفا بود و آنهمه از يك زندگی نکبت بار گذشته بغض و دلبری داشت، بی شك نمیتوانست دست خورده چنین کثافت مجسمی را بگیرد و به پچه اش بدهد. پسر کی در لباس کازرونی مدرسه برای نانی. که از داخل دگان برداشته بود عوض پول بسید میران مهر کاغذ داد و با ادب و احترامی که خود را از قبل برای آن آماده کرده بود گفت:

مادرم بشما دعا و سلام رساند و گفت که بگویم مهر ما تمام شده است، این آخری آنهاست.

او پسر يك خانواده آبرو دار لیکن مستمندی بود که بسید میران از روی خدا پرستی و نوع دوستی با آنان کمک میکرد. کسی که برای جاروب کردن دریگهای دگان بر سر کار گرش اشنلم میکرد در عمل مرد بخشنده و نیکو کاری بود که از دادن

صدمن مُهر نان بیک هموع مستحق هرگز خم با پرو نمیآورد؛ اینگونه اعمال در نظر او مانند خونی که هنگام قصد یا حجامت از بدن میرود نه تنها باعث سلامت و صفای روح بود بلکه بزودی جایش پر میشد؛ پس بی آنکه کوچکترین اندیشه‌ای بخود راه دهد به پسر گفت :

- خوب ، خوب ، امشب یا فردا صبح بیست من دیگر بشما خواهم داد. زغال شما که تمام نشده است ، هان ؟ این بار که میآئی نان بگیری ظرفی همراه بیاور و بده به سلیمان ، تا هر وقت آرد خوب و نرمی از آسیاب آوردند دوسه من بشما بدهد ، شاید برای رشتنه یا چیزهای دیگر لازم داشته باشید .

و با حرکت رضایت آمیز سر او را مرخص کرد. زن چادر سفید نیز اگرچه از آنجهت که جوان بود و میتواند شوهر کند ، مانند این خانواده مستحق نبود ، بنظر میآمد بیشتر از آنها محتاج کمک باشد . با خود گفت :

- آیا باردیگر او را خواهم دید؟ ایگاش بیشتر از حالش جویا شده بودم؛ از کم و کسر زندگانی و ناراحتی‌های کارش پرسیده بودم. اگر او مهر و نفقه‌اش را بشوهر حلال کرده و در حال حاضر دور از کس و کار خود بسر میبرد پس گذرانش چگونه و از چه ممر صورت میگیرد؟ آیا پس انداز و اندوخته‌ای دارد؟ کسی نانش را میدهد؟ یا ...

لبان خود را درهم فشرد . دست را بکوشش اینکه اندیشه ناخوش آیندی را از خود براند به پیشانی مالید. گوئی فرصت بزرگی را از دست داده است؛ یا اینکه احساس باطن وی را از واقعه‌ای عظیم که مربوط باو بود آگاه میکرد، اما اندیشه ، این جام جهان‌نمای تن ، از کشف و تحقیق راز آن عاجز بود . با خود گفت :

- فی الحقیقه چرا آدم باید بد بدل راه بدهد؟ از کجا معلوم که همه قوت و گذران آن بنده خدامنحصر بهمین چارک نان نباشد که روزانه میخرد ؟ چیز غریبی است ، این زن فکر مرا خراب کرد. ایگاش باردیگر او را میدیدم . درزندگی خود هر چه هست لحظه باریک و دشواری را میگذراند؛ همه چیز او چنین گواهی میداد . درشکوفان‌ترین موسمی که بهار عمر اوست و از هزار گل وجودش یکی نشکفته ،

حیف است دستخوش بادهای سرد و خشکاننده یاسنی و سوزان زمانه بی بند و بار و ناجوانمرد گردد. اوجوان است وزیا و بهمان نسبت نادان و آسیب پذیر. زندگی با همه سادگی و صراحت ظاهریش چیز سردرگم و پیچیده ایست که فکر نا آزموده جوان سطحی و سرسریش میگیرد؛ خرد جالی است که از هر سرموی بدتش سازی بصداست تا بندگان نا آگاه خدا را از راه راست بگرداند و دنبال خود بکشانند؛ اینها را باید باو گفت. او به پند و راهنمایی احتیاج دارد؛ پند و راهنمایی که حتی پیران و جهان دیدگان آزموده خود را از آن بی نیاز ندیده اند. اگر تا یکی دو روز دیگر که پشت این دستگاہ هستم توانستم او را به بینم، نکته هایی را پندانه یاد آورش میشوم؛ سراغ منزل یا پاتوق همیشگی شوهرش را میگیرم. آیا غیر از اینست که سه طلاقه اش کرده است و آیا برخلاف آنچه که زن میگفت، در خیاطخانه خدائی هیچ سوزنی برای دوختن این رشته گسسته یافت نمیشود؟ شاید بتوانم با پادرمیانی مستقیم یا هر وسیله ای که دست بدهد در این میانه سبب خیری بشوم. هیچ کاری خدا پسندانه تر و ثوابی پر ارج تر از این نیست که انسان مادری را بفرزندانش و شوهری را بجهت جدا شده اش برساند.

دگان بعلت نزدیک شدن شب رو بشلوغی میرفت و او پیای سنگ بنرازو میگذاشت، نان بمشتری میداد و پول در دخل میانداخت. حرکاتش بر حسب عادت و از روی گیجی بود. بعلمت تأیید و تصویب آخرین فکری که بمغزش آمده بود سر جنبانید. اگر ترازودار قهر ویش حبیب بهمان زودی برمیکشت و از آن ادا های لوس و کود گانه که در خور مردی بزرگ و عاقل نبود دست برمیداشت حتی ممکن بود برای وی خواستگاریش کند. او که زندگی و سرو سامان درستی نداشت و مانند همه بی زنان دیو تنهائی عذابش میداد بی گفتگو از مرده يك چنان سعادتى جان میفشاند. داستان او که سالها بود از موقع زنش میگذشت و این پر روی ذرین موی داستان لبخشتک تشنه بود و آب سرد چشمه. میگفت مزدش کم است، اینهم چیزی علاوه تر! دیگر چه دردی داشت؟ مرگ میخواست میرفت بگیلان. در عرض دو سالی که آنجا پیش او آمده بود این سومین بارش بود که ادا در میآورد؛ سر هیچ

و پوچ و حتی بی آنکه ادعا یا شکایتی داشته باشد دست از کار میکشید، دکان را پامان خدا میگذاشت و میرفت. با همه درستی و پاکدستی بی توقع که صفت مشخصه اش بود این حرکتش را چه میشد نام گذارد؟ و با این اخلاق سگی که داشت آیا فی الحقیقه میتوانست چنان زن دل آزرده‌ای را که احتیاج بنوازش داشت سعادت‌مند کند؟ این هم برای خود مسئله‌ای بود.

پساکش دکان با چند پیت و زقلنبیده و سرخالی آرد در هردو دست و زیر بغلها از کتّه که در همان نزدیکیها بود باینسوی پیدایش شد. او مرد لاغر اندام کوتاه و کوسه‌ای بود که بعلت سابقه يك مرض عضبی در حالت عادی دائماً سر جای خود تکان میخورد. بظاهر پخمه و بی مصرف و در حقیقت فوق العاده زحمتکش، پرکار و با احساس مسئولیت بود. طرز لباس پوشیدن، حرف زدن، راه رفتن و هر کار، حتی اندیشیدنش، موضوع شوخی کارگران و بخصوص خود سید میران بود. این مرد کوچک اندام، که دلتك نبود ولی سایرین حتی کسبه اطرافش، برای تفریح خاطر و بی آنکه خودش بداند از او دلتکی ساخته بودند تا خوشنهای کار و زندگی روزانه را فراموش کنند، شش پیت چهارمینی آرد را در وضعی حمل میکرد که شکل چرخ فلک کودکان را پیدا کرده بود. آردها را روی تغار گذاشت و میان در گاهی دکان برگشت. آرد مالی را که اربابش آنروز صبح برایش درست کرده بود در دست داشت. پرزهای پر پشت آنرا دست میکشید امتحان میکرد و بدرشتی و دوامش در کار با نظر تحسین مینگریست. او پیر بود اما از قیافه تقریباً بدون مویش هیچکس نمیتوانست سن حقیقی اش را تشخیص دهد. روی کت زمخت آرد آلایش کمر بندی پهن، و پاهای باریکش پا پیچ بسته بود. با لهجه شل و لحن کشداری که خاص ولایات شرقی کرمانشاه است بسید میران اطلاع داد که در کتّه آرد نیست. از شنیدن این خبر، ارباب ناگهان دست از کشیدن نان برداشت و با تعجب روپاو کرد:

— چه میگوئی سلیمان، چطور آرد نیست؟ مگر شگردشش باری صبح هنوز از آسیاب برنگشته است؟ (ساعت جیش را نگاه کرد.) باین حساب پر دور نیست

امشب بی‌آرد بمانیم . این مردك ناجنس باز میخواهد پسرما بازی در آورد ؛ باز میخواهد بنای نامازگاری و بدقلیقیش را بگذارد . بگو بینم دست تقد در کته چند خمیر موجود داری ؟ آیا آنقدر هست که پخت فردا صبح را بس باشد ؟

سلیمان با پشت دست بینی‌ریخ زده‌اش را پاک کرد و در جای خود وُل‌خورد؛ - ارباب ، این پیت آخری که آوردم همه‌اش گرد پنی بی ؛ الك کردن لازم نداشت . منظورم اینست که حتی گرد سردیوارها را با آرد مال روفته و گرد کرده‌ام ، بجهد ده تا پسانی شد . این ده تا ، پخت اول دکان را راه می‌اندازد ، اما بعدش را چکنیم ؟ کار اینها اعتباری ندارد؛ اگر بنخواهیم دست روی دست بگذاریم و بانتظار بنشینیم یقین دارم که باید مثل دفعه پیش ، و باز هم پیشترش ، ظهر فردا را بنخواهیم . - بعلاوه ، آنکه اصل کاری تراست ، سلیمان ، نان قُشن . تو مثل اینکه این یکی را اصلاً فراموش کرده بودی . جواب آنها را چه میتوان داد؟ اینطور که می‌بینم جاده آسپاب‌پاهای خودت را میبوسد . گیومه‌ها را ورکش و تاهواتاریک نشده بسراب برو ، تا به پنیم چه میکنی .

سلیمان در حالیکه کمر بند خود را راست میکرد زیر لب غُر زد و با سیابان دشنام داد :

- در این شب زمستان و سرمائی که سنگ میتر کد آخرش راه آسپاب‌دا جلوی پای من گذاشتند . انشاءالله روی سر صاحبش خراب بشود . اما مشهدی ، میترسم اینهمه راه را گز کنم ، سرما را بخورم و دست از پا درازتر بر گردم .  
سیدمیران به کار گرش دل قرصی داد :

- نه ، بگو بامید خدا و ترس ! هرچه خُرد شده بود بر میداری میآوری . از آسپاب‌های دیگر سراب هم که شده است یکی دو بار قرض میکنی و دست خالی بر نمی‌گرددی . من امشب از تو آرد میخواهم ، همچنانکه ملا احمد اردبیلی از خدا آب خواست . بر گرد قش‌ه‌اش را برایت خواهم گفت .

سلیمان ، از روی زمین ، پای منبر ، يك تیکه نان نیمه سوخته برداشت فوت کرد و بدهان گذاشت :

— ارباب ، همه تعجب من میدانی از چیست ؟ از اینست که تو خودت شکر خداهمه کاره صنف و رئیس کل هستی ، آسیابان میدهی و آسیابان میگیری ؛ حکمت مثل شاه رایج است و اینطور سر بیکلاه میگردی . پس اینکه میگویند قسمت کنز یا مقبون است یا ملعون دروغ نیست .

سید میران بگفته او خنده‌اش گرفت :

— اما ارباب تو ، هم مقبون است هم ملعون . ریاست صنفی عجاله غیر از این برای ما چیزی نیست . اگر رفتنی هستی زودتر تا شب نشده خودت را برسان ، بلکه کاری کردی . روزه هم نیستی که مثل من زانوهایت از گرسنگی بلرزد . ها بابام ، بیخود نیست که کارگرها لقب مهتر نسیمی بتو داده‌اند ؛ به بینم شیر برمیکردی یا روباه . ماه رمضان است ، دوباره هم که بیاوری برای پخت اول روز کافی است . این ده تا پستانی هم بماند برای قُشن . پس بهمین پا رفتی که بروی ؟ خیلی خوب ، در گنه را میگویم عبذل ببندد . بین ! گوش کن !

مرد کارگر که رفته بود برود برگشت .

— اگر دیدی که آسیاب عیبی پیدا کرده و خوابیده است یا مشغول درست کردنش هستند .

— هان ، همانجا میمانم تا راهش بندازند . شبی را هم پای تنور گذراندم پر بی لطف نیست .

— آفرین بر تو و بر آن شیری که ترا خورد ، خودت دژست را روان هستی ! شاید پیش از سحر آرد را برسانی . ها بابام ، پاهان خدا ، من تا ترا دارم غمی ندارم . از پشت سر ، در مقابل چند مشتری و خلیفه دکان ، به ریخت و رفتار او خندید و گفت :

— اینهم برای خود عالمی دارد . با اینکه سنش از شصت میگذرد آدم با جوان سی ساله اشتباهش میکند . تا بحال کسی ندیده که لخت بشود . همه عقیده دارند که خواجه است ولی من یقین دارم با اینکه پیر است از مردی چیزی کم ندارد . هان خلیفه حمزه ، بالاخره تو نتوانستی این راز را کشف کنی و بما بگوئی ؟ چیز غریبی

است، از کارگرهای این دکان بجز شاطر زمان همه بی‌زن هستند.  
 حمزه که میخواست، طبق دستور، نان خانه یاور را خودش پیردبار باب گفت :  
 - از آنسر که بر میگردد اگر میفرمائی سری بدر خانه حبیب بز نم؛ آنطور که  
 خبرش را دارم هنوز کسی سراغش نرفته است. بعد از سه روز پای کرسی بی‌آتش  
 خوابیدن و از گرسنگی دستها را در شکم فشردن باید اینقدر عقل در کله‌اش باشد  
 که سر کارش بر گردد. نوروز خپل هم بیکار است، روی سگوی قهوه خانه نشسته  
 زیر بغلپایش را نگاه میکند؛ لب‌تربکنی معلق زنان اینجا حاضر شده است؛ من  
 فکر میکنم که او آدم بدی نباشد.

- نوروز همولایتی شاطر را میگوئی؟ خود کا کار زمان هم دیروز بمن گفت. آدم  
 بدی نیست، اما شنیده‌ام دستش در قمار است؛ مشروب هم میخورد. و شاید بهمین  
 علت باشد که اغلب بیکار میگردد. این یکی دو روز را هم هر طور هست خودم پشت  
 ترازو میایستم؛ شاید حبیب آمد. گمان نمیکنم او کسی باشد که مرا بدیگری  
 بفروشد. مگر اینکه برود کار دیگری غیر از ترازوداری جستجو کند. هان بنونگفتم؟!  
 اینست پیدایش شد.

ارباب و کارگر از تعجب نتوانستند خودداری کنند؛ حرف دردهان سیدمیران  
 بود که هیکل دراز و خشکیده ترازودار مثل سایه خزننده‌ای از کنار چرزدگان پدیدار  
 شد. با اخمی که در چهره داشت از روی بی‌اعتنائی سلام کرد. سیدمیران بی‌اختیار  
 از پشت ترازو بکنار آمد، قدمی باستقبالش شتافت و با نوعی شادی باطنی و  
 سبکحالی گفت:

- والله که در حال زاده بودنت کسی شك نکرده است حبیب؛ همین حالا حرف  
 تو در میان بود؛ میخواستم حمزه را دنبال تو بفرستم. انشاء الله که در این چند روز استراحت  
 خستگیها را بکلی در کرده‌ای. خوب، حمزه تو بروی کارت؛ حالا که حبیب سر  
 کارش آمد امشب میتوانم یاور را به بینم؛ با او کار دارم. آنجا که میروی بین چه موقع  
 در خانه هست تا خدمتش برسم؛ یا اینکه نه، کارت نیست، امشب هر جوری شده او را  
 خواهم دید.

حبیب از روی ناراحتی که زائیدهٔ پشیمانی درونی و شرمش بود لبهٔ کلاهش را بالا زد؛ از زیر کت دستش را به پر قدش گرفت و بی آنکه در چشم او پایش بنگرد برسم اعتراض گفت:

- آمده بودم کا کا زمان را به بینم، با او کار دارم .

- اگر از او پول طلبداری گفته ام بنو ندهد . بس است، بس است ، بیشتر از این ما را چو بکاری نفرمائید که هیچ حوصله اش را ندارم . تادگان را گذاشته ای و رفته ای کارهای پاک درهم ریخته و مُعَوَّق مانده است . آیا میخواهی از تو ادعای خسارت بکنم؟ هیچ آدم عاقلی چنین کاری میکند که تو کرده ای؟ اگر تو میخواهی صبح ها سر آفتاب بدگان بیائی و پیش از آن خلیفه یا کسی دیگر را پشت ترا زوبگذاری من چه حرفی دارم؛ من از تو دخل میخواهم؛ در دگان را بپند و برو اما شب شب دخل مرا تحویل بده؛ یقین داشته باش که صد سال هم بگذرد اعتراضی نخواهم کرد.

سکوت تو دار و اخم آلود حبیب هیچ نوع اثری از سازش نشان نمیداد. با این وصف سید میران که کلاً برو حیثیات ترا زودار خود آشنائی داشت با گشاده طبعی آمیخته به بیحوصلگی آستینش را گرفت و پشت سگوشانید:

- بیا ، بیا ، که نه توبه از من کسی پیدا میکنی ، و نه من به از تو . این روزها گرفتاریهای در پیش دارم که اگر بتوفیق خدا از سرم بر طرف شد تو را هم ناراضی نخواهم گذارد . نمیخواهم با وعد و وعید تو خالی سرت را شیره بمالم ، بتو قول میدهم . اگر تو ، حبیب ، بیوفاهستی و مرا درست در آنجائیکه لازمست دارم مثل سگ شکاری قهر و میگذاری و میروی ، من بیوفا نیستم؛ من برای تو خیالها دارم ، چطور ممکن است بگذارم باین مفتی از چنگم بگریزی . وقتی که طوق را بگردنت انداختم و مسئولیت زندگی را فهمیدی چیست بعضی عادات فعلی ات را ترك خواهی کرد . اما اینرا هم بگویم ، طوقی که من بگردنت میاندازم طوق رحمت خواهد بود نه لعنت؛ در حالا باز از من ناراضی باش؛ باز تا میگویند آرد را خودت تحویل بگیر و باین و آن یا حرف تنهای بارکشها اعتماد مکن، اخمهایت را درهم بکش، خر آسیابان را دو ساعت زیر بار لنگ بکن، تا آنها هم آرد را قبایب نکرده خالی بکنند و بروند .



سیدمیران پیرشانه پالتو خود را که بدیوار گرفته و گچی شده بود تکاند و چون دید حبیب چیزی نگفت ، وبمیل یا با کراه ، اولین مشتری خود را راه انداخت ، پولهای دخل را بیرون آورد ؛ آنچه که اسکناس بود دسته کرد ، با حوصله شمر دودر جیب گذاشت ؛ آنچه که خُرد بود تحویل ترازودار داد . سری بداخل دگان زد و برگشت . با اینکه موضوع دیر کردن آسیابان و بی آرد بودن گنه خلقتش را تنگ کرده بود بر گشتن حبیب باری از روی دوشش برداشته بود ، دیگر ماندنش در آنجا مورد نداشت . بعد از چندین ساعت متوالی در يك نقطه ایستادن و زبان روزه ، آنقدر که خسته بود گرسنه و تشنه نبود . هوس کشنده يك پك سیگار کلافه اش میکرد . هنگامی که بقصد خانهدگان را ترك میکرد زیر چشمی نگاه دوستانه ای بترازودار انداخت ، چهره اش بازتر شده بود . این مرد چهل و چند ساله که از نهایت تندخویی و حساسیت مثل پیری شصت ساله موهای سرش پاك سفید شده بود ، با کار گران بیش از اندازه گوشت تلخی میکرد . از آنکسانی بود که بازلحاظ اخلاق ظاهری وسلوك ، حتی با خود نمیساخت . خود رأی و کله خشك ، وبدتر از آن کینه ای و تجوش بود . عصبانیت بیجای او ، که غالباً بر سر موضوعات کوچک گریبانگیرش میشد و اسباب ناراحتی همه را فراهم میکرد ، چنان بود که روی سایر اخلاق نیکش پرده ضخیمی میکشید . در حالت عادی آدم کم حرف و بی آزاری بود که دلش نمیخواست در کار کسی دخالت نماید . مرد راستگو و بالاتر از آن راست کرداری بود که حساب دخلش هرگز ایراد نداشت . شب به شب ، بدون کوچکترین توقع ، تا آخرین دینار فروش روزانه را در مشت ارباب خود میریخت ، دوازده ریال مزد خود را از سرش برمیداشت و در حالیکه پلکهای کم مژه اش را بسنگینی می بست و میگشود میگفت :

من شماره نکرده ام ، خودت بشمر بین چقدر است .

آنگاه سیدمیران اسکناسها را از پول خُرد جدا میکرد و با حوصله تمام مشغول شمردن میشد . پس از پنجاه تومان دوّم معمولاً مبلغی کمتر از ده تومان باقی میماند که از دیدن آن چشمش برق میزد ؛ لبخندی که نشانه رضایت عمیق او از کاروبار و اوضاع و احوال بود بر لبانش جاری میشد و بی هیچگونه روی وریا ، بخاطر

قدردانی از ترازودار درستکارش مثلاً میگفت:

– با فروش دیروزت، حبیب، فقط يك تومان اختلاف داری، اینهم امری است طبیعی. خدایا من ناشکر نیستم، من ناشکر نیستم، فرشته رحمت را از در این دکان مَران!

وجود ترازوداری که دستش چسبناک نباشد برای نانوا در حکم کیمیاست، سیدمیران سرابی این نکته را خوب میدانست. بعلاوه عقیده داشت، همچنانکه فرشته بخانه‌ای که در آن سگ باشد پای نمیگذارد، خیر و برکت نیز بکسب و کاری که دست دزدی و علم قلم در آن باشد راه نمییابد. پس اگر ناز حبیب را میکشید یا بشکل‌های مؤثرتری از او دلجوئی میکرد جائی گم نمیشد. ولی حالا این مسئله را پیش بکشیم که اگر، بفرض، زن چادر سفید حاضر بزند گی با چنین مردی میشود و میتوانست یا اخلاق وی بسازد، آیا حبیب با آن مرد اندکی که داشت اصلاً قادر به تشکیل خانواده و چرخاندن یل‌زندگی فراخور حال او یا هر زن دیگر بود؟ آخر این مرد از مال دنیائی هیچ چیز نداشت. اگر جائی داشت که شبها را در آن بصبح میرسانید همان خانه دائیش بود. میباید بیشتر روی این موضوع اندیشید. اما این زن، با آن حسن یگانه و پریوارش، آیا فرشته یا شیطان نبود که برای امتحان یا فریب بندگان خدا به لباس آدمیان درآمده بود؟ برای سیدمیران با اینکه مرد بود و همه جور وسیله در اختیار داشت تحقیق این مسئله دشوار بود. اما نیتش که خیر بود از آن آسانتر مشکلی دیده نمیشد. بهتر ترتیب گه شده بود میباید او را بیابد و در رفع ناراحتی‌ها و نگرانی‌هایش بکوشد. سیدمیران سرابی با این افکار راه خانه و گوشه راحت خود را در پیش گرفته بود. آفتاب بکلی غروب کرده بود. ساعتش را بیرون آورد، ده دقیقه با فطار مانده بود. وقتی بصرافت افتاد که نماز ظهر و عصر آنروزش را بکلی از یاد برده است با خود گفت:

– بر فراموشی ایرادی نیست، در منزل قضای آنرا بجای خواهم آورد.